ای نام تو هر صحیفه را سر | بی نام تو کل امر ابتر
ای ذات تو نور جاودانی | جز ذات تو هر چه هست فانی
ای مبدع آب و آتش و خاک | وز گرد زوال دامنت پاک
ای کنه کمال هر مبصر | ز احصای صنایعت مقصر
ای دور ز امهات و اجداد | نی تو ز کس و نی از تو کس زاد
ای بود تو وجه بود اشیا | بود تو ز بود کس مبرا
ای وجه ظهورت اندرین ره | ز آمیزش آب و گل منزه
ای دور ز شرک و شبه و توأم | شبهت سبب فساد عالم
ای دامن بحر پر در از تو | آرامش چار عنصر از تو
ای چهره گشای ماه و پروین | بر صنعت هزار تحسین

پرکار صفت ز امرت افلاک | دوار بگرد مرکز خاک
از امر تو هر که سر بتابد | یک سر مو سروری نیابد
غیر از تو کرا رسد در ایام | یک ذات و بروز هزار و یک نام
در نقش هر آنچه هست موجود | راندی رقمی چنانکه حق بود
قسمت پی هر چه هست در کار | دادی همه را نه کم نه بسیار
کردی همه را ز پاک و ناپاک | در کسوت خویشتن فرحناک
ای خالق رای و هوش و تدبیر | در روز ازل بلوح تقدیر
بر هر چه قلم نهادنی بود | دادیش هر آنچه دادنی بود
هر دل که در هوای خویشست | چون در نگرم بجای خویشست
زان رو که بعقل در نیاید | کز تو قلم خطا گشاید
ای ذات تو مبدای هر آمال | جز ذات تو نیست کس بکمال
علم تو برون ز درس و تعلیم | ذات تو بری ز ترس و از بیم
در صنع تو هر که دیده ور شد | از حیرت کار بیخبر شد
هر چند که کاملان شتابند | تا راه بصنع تو بیابند
زین هفت کره که هست پویان | سر رشته فتد بدست ایشان

هرچند بد و هیچ و پرکار / گردند بگرد خویش صد بار
زین دایره پا برون نیارند / در عجز همه زبان برآرند
گویند که بنده کمینیم / وز صنع تو در هر آنچه بینیم
جز عجز رهی دگر نداریم / تا بندگیت بجای آریم
آنجا که تو بی پر و بلندی / کس را چه مجال خود پسندی
از هر چه در و نظر کند مرد / اطلاق بتو نیاورد گرد
هرچند برون ازان آیی / لیکن تو شه درون نشینی
ای لطف تو صبح رو سپیدی / وی قهر تو شام ناامیدی
نزدیک تری تو با من از جان / از دیده ولیک گشته پنهان
هرچند که در وصالم ای دوست / در هجر تو پایمالم ای دوست
هرچند چو بحر غرق آبم / لب تشنه ولیک چون سرابم
هرچند که عقل برشتابد / کی در حرم تو راه یابد
هم خود مگر این کرم نمایی / در بر رخ عقل برگشایی
از هستی خود دهی خلاصم / سازی بحریم وصل خاصم
تا چند بهر درم دوانی / وقتست که تر د خویش خوانی

فارغ کنیم ز یار و اغیار / وآسوده ز خوان میر و سردار
ز آلایش بدی کنی مرا دور / وز خوان خودم غذا دهی نور
سازی ز فطیر مه نوالم / وز چشمه خور دهی زلالم
بسیار بهر طرف دویدم / سرگشتگی بجد کشیدم
چون جوشش من درین شمارست / دریاب مرا که وقت کارست
من خسته و پا فکار و ره پیش / سر کام هزار راه زن بیش
از آفت ره زنان مکار / دارنده تو پی توام نگهدار
مپسند که گردم از پی حال / پامال هوای نفس قتال
مپسند که تا برد زینم / غارت گر نفس نقد دینم
مگذار که تا رضای شیطان / از کف ببرد عنان ایمان
آن بخش که تا بفعل و هم قول / گردن زنمش بتیغ لاحول
دل ده که دلیر در ره دین / درهم شکنم صف شیاطین
روزی مددم نما و دریاب / تا پنجه آز را دهم تاب
زان طعمه کنم بدبه سرا آن / کان شهوت و نخوت آورد بار
دریاب که بی کس و فکارم / غیر از تو کسی دگر ندارم

هرچند که ناکسم چو از جود — گردی کس من کسی شوم زود

از لطف مبین سوی گناهم — بنمای بسوی خویش راهم

چون جمله رضای تست مقصود — آن کن که در او ست بهبود

بر روی من فقیر بی ریب — بگشای دری ز عالم غیب

آید ز من ار دو صد جنایت — از تست که بخشی از عنایت

همچون تو شهی چو من فگاری — نومید ز خود کسم گذاری

بخشی چو ز لطف بی حد خود — یک نیک زما ندیده صد بد

وانگه که ازین سرای فانی — بر مرکب رحلتم نشانی

واننک قفس شکستن آید — پیوند ز تن گسستن آید

از نور قدیم بر فروزان — شمع دلم از چراغ ایمان

تا چون ز غبار تن شوم پاک — دامن کشم از سراچه خاک

یکباره چو خرمنم بسوزد — پروانه صفت شمعم بسوزد

یعنی برخت شوم منور — وین قطره شود بحر همبر

جان وصل کند بعالم جان — فارغ شوم از وبال و حرمان

افروخته همچو نور گردم — وز ظلمت نفس دور گردم

چون بگذرم از جهان غدار — جز با تو نباشدم سر و کار

ای درد تو مایه دواها — وی رنج تو از پی شفاها

تقصیر مثال پی جگر خون — ز اندازه اگرچه هست بیرون

بر بخشش تو امیدوار است — وز کرده خویش شرمسار است

بر تاب رخش ز راه تقلید — بگشای بر او دری ز توحید

از خویش و قبیله اش جدا کن — با خویش ز لطف آشنا کن

واکنون که حیات هست بر جا — وین طوطی نطق هست گویا

بگشای زبان او بحالت — در مدحت حضرت رسالت

آن محرم بارگاه عزت — وان چشم و چراغ دین و دولت

در نعت مهتر پیغمبران محمد آخر الزمان

ای طوطی ناطقه برت لال — در عقل تو محو عقل فعال

به بود تویی درین میانه — مقصود تویی دگر بهانه

ای عرش نشیمن جلالت — وز عرش بلند تر کمالت

آرامش خاک شد هویت — سرگشته فلک بجست وجویت

ای حاصل نخل باغ دنیا — روشن ز رخت چراغ دنیا

آرایش باغ عالم از تو ... مقصود وجود آدم از تو

سرخیل و انبیاست خیلت ... شد دینی و آخرت طفیلت

آن عاقبتش نگشته محمود ... گر جادهٔ تو نجسته مقصود

بر جملهٔ انبیای نامی ... زد نام تو سکه تمامی

بی سکه است آنکه در جهان نسبت ... چون سکهٔ قلب ناروا نسبت

انجا که تو بی خرد بصدرای ... یارای سخن ندارد انجای

گرچه ز گلست جسم آدم ... جسم تو ز نور شد مجسم

آدم صدف آمد و تو گوهر ... جمله زر و تو چو سکه بر زر

آن گونه ره وفات پوید ... گم گردن راه خویش جوید

تو مرکزی و سپهر دوار ... گرد همه گرد تو چو پرکار

در شان تو آمدست ای پاک ... لولاک لما خلقت الافلاک

غیر از تو که یافت در جهان راه ... در پردهٔ خاص لی مع الله

سرچشمهٔ فیض ای دلارا ... فیض از تو برد جمیع اشیا

خورشید بی شرف ز افلاک ... مالد بره تو روی بر خاک

ای کان ملاحت ملیحان ... مقصود فصاحت فصیحان

غیر از تو کراست کو درین دار ... باشد انا المحش سزاوار

بر جملهٔ همبران تو شاهی ... آن جمله ستاره و تو ماهی

یا جمله بر آسمان امید ... هستند ستاره و تو خورشید

تا دور شد از جبین نقابت ... گشتند نهان در افتابت

خورشید بلی چو رخ گشاید ... بر چرخ ستاره کی نماید

ای عرش کمینه فرش راهت ... خورشید سریر تکیه گاهت

هر چند که آمدی تو از پس ... پیش از تو بدهر نامده کس

هر چند که در نقاب بودی ... رخشنده چو آفتاب بودی

خورشید اگرچه در نقابست ... از آتش او جهان تب و تابست

چون پرده ز روی خود گشودی ... رخساره چو صبحدم نمودی

افروخت چراغ عالم از تو ... شد عطر دماغ آدم از تو

شد خانهٔ شرع از تو معمور ... شد از تو چهار یار مشهور

آن چار ستون خانهٔ شرع ... واقف ز تمام اصل و از فرع

هر خانه که آن تمام باشد ... از چار ستون تمام باشد

زیرا که سرای جسم پر نور ... از چار عناصرست معمور

چرخ مینا

ای راه نورد وادی عرش / وی حاصل گنج این کهن فرش
کو در خور مدحتت زبانی / کو لایق خدمتت جوانی
در خورد تو مدح بنده ای جان / چون ظرف کمست و آب عمان
ای خانهٔ کعبه خانهٔ تو / معراج شد آشیانهٔ تو

در صفت معراج نبی علیه السلام

ای پردهٔ نه فلک دریده / معراج بکام خویش دیده
بگذشته ز نه رواق افلاک / زین خاک فشانده دامن پاک
سیمرغ صفت ز دام چون / بگذشته ز هفت قاف گردون
در راست روی چو تیر گشته / از نه سپر فلک گذشته
جا ساخته در سریر اعلا / بگذشته ز خاکدان دنیا
چون شب بگشود گیسوی خویش / جبریل ز حضرت آمدت پیش
آورد براق عرش سیری / در عصمت حق ز چشم غیری
پیشانی او ز ماه تابان / هر دیده ستارهٔ درخشان
از روح شده تنش مصور / چون عقل تمام گشته جوهر
میر آخر چرخ دادی آبش / هر صبح ز جام آفتابش

هر شام ز مهر داویش ماه / از سنبله جو ز کهکشان کاه
بر گفت پس از درود بیحد / کای خاتم انبیا محمد
برخیز و ازین مکان سفر کن / بر منظر آن خود نظر کن
برخیز که مه ز مهر رویت / شد مشتری طواف کویت
مریخ و عطارد از دل و جان / خط داده به بندگی چو کیوان
از صدق مجردان درگاه / بهر تو نهاده دیده بر راه
ارواح پیمبران پستاده / جان تحفه صفت بکف نهاده
راه تو ملایک وفا کیش / جاروب زده ز شهپر خویش
از بهر چنین گروه پاک / برخیز بنه قدم بر افلاک
امشب که شب وصال یارست / بشتاب که دولتت بکارست
معراج مقام تست امشب / اقبال غلام تست امشب
ای خوش دل ساکنان افلاک / زان شب که شدی بمنزل خاک
کردی همه را ز لطف در عین / کحل بصری ز گرد نعلین
بر طارم کوی آسمانی / جز تو که کند فرس دوانی
از بس که براق گرم راندی / جبریل امین ز پی بماندی

آنجا که کشید رفرف سر   گر عقل بود بسوزدش پر
بر کنگرهٔ عرش شد مقامت   سبوح زبان ز جان غلامت
زانسان ز مکان برون نشستی   کز پردهٔ سر حجاب رستی
جاییت مقام شد که از نور   روزنش ز طلوع خور بود دور
رفتی و بکام گشت کارت   در خلوت خاص داد بارت
بنشاند ز مهر نزد خویشت   سر راز که بود گفت پیشت
درخواست نمودی از خداوند   جرم دو سه مشت خرد پیوند
وانکه شه جمله پادشاهان   بخشید گناه پر گناهان
کردت سوی این سرا روانه   با حکم و نشان خسروانه
آن برق براق نام خوش سیر   رو کرد بسوی این کهن دیر
یک چشم زدن بمنزل آمد   با دولت بخت مقبل آمد
ای داده بامتان نامی   لطف تو بشارت تمامی
از چهرهٔ خود نقاب درکش   شب از رخ آفتاب درکش
افروخته ساز عالم از نو   ما را بنشان ازین تک و دو
چون ابر برار دست دریا   بر شوی دو رنگی از رخ کار

یکرنگ کن این دو رنگی عهد   آراسته ساز باز این مهد
تا باز جهان کند جوانی   در سایهٔ چون تو نوجوانی
وین مردهٔ دور بی تک و دو   گیرد ز تو باز جانی از نو
آئی برخ زمانه آید   گردی ز رخ زمان زداید
ای راه نورد وادی عرش   باز آمده سوی این کهن فرش
چون دشت سپهر درنوشتی   وز عالم لامکان گذشتی
با حضرت دوست راز گفتی   درهای نسفته جمله سفتی
زان جمله جواهر معانی   یک در بمن ار دهی توانی
از خوان وصال بر مثالی   از لطف و کرم بده نوالی
سیراب کنش ز آب رحمت   بازآورش از رهٔ مذلت

در شناخت حضرت آفریدگار جل جلاله

در وقت صلای خوان رساندن   باید همه را بخوان نشاندن
بر خار و سمن بباغ امید   تابیدن بی غرض چو خورشید
دادن بصدف ز ابر رحمت   درهای ثمین برون ز منت
بر صورت تن ز نیک و از بد   پوشاندن جامه راست بر قد

واکه همه را بقدر منزل / کردن بلبا پس خویش خوش دل

آن آدمی تمام باشد / کین مرتبه اش مدام باشد

ای مظهری ز ممکناتت / پیدا شده از محیط ذاتت

ای ذات تو برتر از من و ما / وز ذات تو ممکنات پیدا

از کهنه و نو هر انچه هستند / پیش تو چو خاک راه پستند

در قالب هر که جان دمیدی / او را پی کاری آفریدی

مقصود وجود آفرینش / این بد که ترا کنند بینش

دانند که این سپهر دایر / از چیست بگرد نقطه سایر

وین چرخ ستیزه گر چو پرگار / سرگشته گرا شده طلب کار

خورشید برین رواق والای / بهر چه فتاده در تکاپوی

خاک از چه به پستی اوفتاده / چرخ از چه در اوج رو نهاده

زینها همه هر یکی بمقدار / مشغول بقدر حال در کار

انسان چنین بدین لطیفی / بر جمله گزیده از شریفی

تا هر چه بکنه او شتابند / زان صانع صنع را بیابند

هر صفحه گزین ورق بخوانند / انشا گر صفحه را بدانند

دانند که ممکنات مطلق / وضعیست ز آفرینش حق

نه آنک عنان دهند از دست / گردند بدام نفس پابست

چون گاو در آخر زمانه / باشند ز بهر آب و دانه

عاجز بهوای نفس مردار / چون خر بعلف خوری گرفتار

زین دیو وشان بی سرانجام / آدم نتوان نهادشان نام

آن شخص که آدمی نهادست / تا نیش نهفته زیادست

عیسی که بآفتاب پی برد / چون بدر ز چشم خویشتن خورد

آنان که درین سفر بکارند / بر مرکب قانعی سوارند

تان تا نفر پدیدت زمانه / دریاب حقیقت از میانه

کین ما و منیت از پی چیست / چون اصل تو جز منی دگر نیست

یکره بنگر به پیکر خویش / بر نقش خوش مصور خویش

کین نقش که بر ورق نوشتست / از چار عناصر سرشتست

وین چار خلاف طبع با هم / چون گشته بهم رفیق و همدم

گر آب زند کسی بر آذر / افسرده شود چو خاک یکسر

ور خاک بباد در سپارد / بادش همه جهان برارد

در بستن این چهار پیوند … کس را نبود بجز خداوند

ما را چو باین عنصر رسد دست … بس نیک به بین که قادری هست

سرگشته مشو بکار افلاک … کان هست نهان ز چشم ادراک

آنکس که کند فلک شناسی … گوید همه نکتهٔ قیاسی

هرچند که رخش عقل راند … آخر بحقیقتش نماند

جز پردهٔ این سپهر گردان … در هر چه نظر کنی چنین دان

در چرخ شناختن چه کوشی … خود را بشناس اگر بهوشی

کان چیز که آفرید معبود … در جسم تو کرده است موجود

بگشای نظر ز روی تمییز … در خویش بیاب آن همه چیز

تا چند چو خاک سر نهادن … چون آب به پستی اوفتادن

از آتش حرص و باد نخوت … بر خاک فشاندن آب شهوت

شغلی که برادمی حرامست … از شومی نفس خویش کامست

در کوچهٔ من عرف نه کام … حق را طلب آنگهی بیارام

ایزد چو دمید جان در آدم … در خود نگریست آن مکرم

چون نیک شناخت خویشتن را … بستود خدای جان و تن را

ابلیس چو آفرید دانا … اول نگریست سوی اشیا

چون بود ز آتش آن مشوش … افکند نظر بسوی آتش

چون یافت ورای نفس خود حق … رو کرد بدو ز جهل مطلق

پس هر که چو آدم آمد اکمل … بر خویش نظر فکند اول

جز دانش نفس پاک گوهر … مشغول نشد بشغل دیگر

تا ظن نبری که روی در خویش … باشد ز هوای نفس بدکیش

بل آنکه دلیل این معارف … شد من عرف از ره مکاشف

کی یافت حق شود میسر … بی یافت نفس خویش یکسر

لیک آنکه بحق برد پناهی … جوید بدلیل عقل راهی

در خویش چو بنگرد بعمدا … داند که بخود نگشت پیدا

زنهار مشالیا ز اخلاص … آن کن که به بندگی شوی خاص

در سبب نظم کتاب گوید

خرم شبی از شب بهاران … فرخنده چو روز وصل یاران

از پرتو مه چو چهرهٔ حور … تابان ز رخ منورش نور

بر چرخ بخت ارجمندان … چون صبح سپید روی و خندان

دولت در خرمی گشاده   اقبال صلا بعیش داده
من مانده میان غم گرفتار   وز شغل جهان نشسته بیکار
از طعنهٔ زبان بخود گشاده   در عین تأسف اوفتاده
زان سعی دو دیده پر نم   بر فرق نهاده دست از غم
دوران بخلاف او گراید   کو زغم جهان عمل نماید
شخصی که کند بخلق پیوند   از یاری خود ببایدش کند
وانکس که هوای دل گزیند   خواهد که با این و آن نشیند
چون خود طلبد هواپرستی   از غفلت روزگار مستی
با او بنشاط کام راند   روزی بعبث بشب رساند
طبعی که نه آینه مثالست   رو دیدن از و بسی محالست
ناگاه ز درد آن عذابم   افسانهٔ غم ربود خوابم
دیدم من خسته دل در آن خواب   کان درد ز من شدست نایاب
بر پشت تکاوری نشسته   وز محنت و درد و غصه رسته
رخشی خوش پادشه پسندی   چون توسن چرخ سربلندی
گر میزدیش کسی بیکدم   گشتی چو نسیم گرد عالم

از گام نخست شد چو برق   از غرب شدی بجانب شرق
از نعل سمش بهر گذاری   صد برق بدی کم از شراری
گردیده روان بجانب دشت   چون باد صبا بعزم گلگشت
بر مرکب آنچنان سواره   وز هر طرفی کنان نظاره
گز دور پلی نمود ناگاه   راندم بسوی او تکاور از راه
نزدیکی پشته چون رسیدم   شخصی بفراز پشته دیدم
کز جان سوی من کشیده افغان   کای شهسوار پشته ران
با فرخی و صد ارجمندی   خود را برسان بدین بلندی
زان روی که صبح گشت خندان   بگذشت شب فراق هجران
عقل از سر رفعت و ارادت   داده بکفت عنان دولت
سیارهٔ طالعت نموده   وز غیب درت برخ گشوده
چون این سخنان از و شنیدم   رفتن بر او صلاح دیدم
با فرخی و صد ارجمندی   مرکب راندم سوی بلندی
رفتم چو بسوی او شتابان   دیدم ز جبینش نور تابان
شخصی و چه شخص باصفایی   چون خضر خجسته رهنمایی

از روی ادب من فتاده — گشتم ز سمند خود پیاده
جون سایه بپای او فتادم — در مدحت او زبان گشادم
کای ره رو وادی حقیقت — وی هادی جادهٔ طریقت
از لطف بگو که چیست نامت — کز صدق شدم کمین غلامت
بگشاد زبان و گفت دردم — کای خلوت راز را تو محرم
من حافظ رند پاک بازم — محرم شدهٔ سرای رازم
بردار ز خاک ره سر خویش — برخیز که محرمی بیا پیش
نزدیک تر آ و بنشین — تا گویمت این حدیث رنگین
جون پیش شدم من فتاده — دیدم قدحی برش نهاده
از بادهٔ معرفت لبالب — وز آتش او حسود در تب
تعظیم نمود آن وفا کیش — بنشاند مرا به پهلوی خویش
در داد قدح که ای بلا کش — این باده نصیب تست درکش
برخاستم از ادب بصد کام — آنگه بستدم ز دستش آن جام
با خویشتن تأملی نمودم — وانگه بارادتش ستودم
کای پادشه جهان معنی — وی بلبل بوستان معنی

ای طوطی

ای طوطی خوش مقال شیرین — وی گلشن نظم از تو رنگین
وی پایهٔ نظم سر بلندت — جون بخت بلند ارجمندت
این باده جه باده ایست برگو — وین جاده چه جاده ایست برگو
این پشته چه پشتهٔ بلندیست — وین توسن چه سمندیست
بشنید جو سر بسر کلامم — این گفت ز روی احترامم
کین بادهٔ صافی الهیست — وین آینهٔ جمال شاهیست
دوشم ز قضا پی فراغی — افتاد گذر بطرف باغی
باغی و چه باغ چون بهشتی — وز سر طرفش بهشت گشتی
از روح نفس زده هوایش — طعنه زده بر ارم صفایش
طوبی بر سر نهال او پست — هر گل طبق نثار در دست
جون بود بسر هوای گشتم — جون آب در و روانه گشتم
هر گوشه همی شدم که ناگاه — افتاد مرا بگلشنی راه
کز نغره و های و هوی مستان — پر گشته فضای آن گلستان
جون پیش شدم من دل آگاه — دیدم همه محرمان درگاه
عطار و فرزدق و نظامی — فردوسی و انوری و جامی

خاقانی و مولوی و خسرو / جمع آمده جمله کهنه و نو
هریک ز شراب معرفت مست / جام می لاله رنگ در دست
جمله چو مرا ز دور دیدند / هریک برخم قدح کشیدند
از لطف دران میان نظامی / آن خسرو ملک نیکنامی
آن صاحب پنج گنج اسرار / وان ناظم نظمهای شهوار
از راه تکلف آن دلازاد / جام می خویش را بمن داد
میخواستم ای اسیر مخمور / تا درکشم آن شراب پرشور
کز غیب ندا رسید ناگاه / کای حافظ خوش نوای آگاه
این باده نصیب دردمندیست / وین مرهم ریش مستمندیست
زین ره که درین چمن زدی گام / بیرون منه پا ازین میارام
زین باغ قدم منه چو بیرون / یک بیشه عیان شود چو گردون
در هر دلی از هواش میلی / هر لاله احمرش سهیلی
از پستی این محیط پر موج / خرگاه چو ماه زن بران اوج
یکدم چو نشینی ای دلاگاه / آید سوی تو سواری از راه
برخوان بسوی خودکشش با جانان / اورا ز غم خمار برهان

از غیب چو آن ندا شنیدم / از خوردن می طمع بریدم
این جام شراب از نظامیست / وین پشته ترا بلند نامیست
این جاده ترا رهیست در پیش / در راه قدم نه و میندیش
نامش شده عشق ای تکاور / حیرانش بنزار عقل رهبر
دولت شده رهنمای راهت / اقبال گرفته در پناهت
این باده ترا بنام گشته / درکش که ترا بکام گشته
چون این سخنان ازو شنیدم / آن جام شراب درکشیدم
فی الحال زبان گشود حافظ / تعریف ز حد فزود حافظ
کین جام که برکفت عیانست / چون دیدهٔ عقل روشنانست
این جام جهان نمای غیبست / چون جوهر جان بری ز عیبست
در وی بنگر که بینی آسان / هر چیز که ظاهرست و پنهان
کردم سوی جام چون نگاهی / دیدم که بیارگاه شاهی
هنگامه شعر گرم چون نار / از دولت آن شه وفادار
در مجلس آن شه جوانبخت / بگرفته وزیر پایه تخت
با شه بطریق شعر و اشعار / میخواند زخمسه شعر بسیار

تا که بود زیر گنبد سلطان	کای محرم رازهای پنهان
خواهم که کسی درین زمانه	گوید سخنان عاشقانه
لیلی مجنون جواب گوید	پیوسته باضطراب گوید
تا آن سخنان عاشقانه	مشهور شود درین زمانه
گویند دگر حکایت عشق	هر کس شنود روایت عشق
در جام جو آن همه بدیدم	وان گفته که سربسر شنیدم
گفتم من خسته دل بحافظ	کای خواجه خدات باد حافظ
در جام چنین نمود بر من	گر غیب دری گشود بر من
دادند بگوش من ندایی	کز خدمت شه چرا جدایی
در مدحت خسرو زمانه	
لیلی مجنون بگوی چون در	تا گوش جهان ازو شود پر
حافظ چو شنید این حکایت	برگفت حدیث بی شکایت
کز جرعهٔ شیخ خورده می	نیکو بود ار رویش از پی
ناگاه شدم ز خواب بیدار	دیدم که نمود صبح دیدار
در جامهٔ صبح مهر انور	مانند عروس زیر چادر

من رفته بخواب غصه هشیار	سرمست ز خواب گشته بیدار
مداح صفت من دل آگاه	بگشاده زبان بمدحت شاه
دارندهٔ تخت عرش آسا	دارای دیار صد چو دارا
مقصود وجود اهل عالم	فرخنده ترین نسل آدم
بهرام نژاد زهره دیدار	مه طلعت آفتاب مقدار
مریخ غلام مشتری مهر	هر بنده ز بندگان منوچهر
هم بر همه شاه و شاه زاده	در عرصه شهان بپیش پیاده
در بزم سر بخش دوران	در رزم سوار روز میدان
در قهر سموم جان ستانی	در لطف جو آب زندگانی
آنرا که بسایه اش پناهست	در سایهٔ حضرت اله است

[illegible]

گاهی که فشاند از کرم در
دامان جهان ز در کند پر

چون پنجهٔ درفشان کشاید
درها برخ جهان کشاید

ور دست کرم دمی ببندد
در بر رخ عالمی ببندد

ز ر پیش عطاش خاک راهست
کوهی بر همتش چو کاهست

تا خلق خوشش نفس کشاده
صد نافهٔ چین بباد داده

نطقش که سخن ملیح کرده
احیای دم مسیح کرده

یاقوت لبش چو نکته رانده
از درج عقیق در فشانده

دریا که کف عطاش دلجوست
دریا نه که دست همت اوست

رفتار خوشش زد از روانی
صد طعنه بر آب زندگانی

ذره که برش رود بامید
بر چرخ رساندش چو خورشید

در روز نبرد آفتابش
شمشیر ز نیست در رکابش

مه گرچه گدای آفتابست
خورشید گدای آن جنابست

خورشید که بر سپهر دلجوست
یک برگ گلی ز گلشن اوست

تیغش که سر افکند ز تنها
دستیست ز بهر قتل اعدا

تیرش که عدو از و فگارست
در زخم زدن چو تیر مارست

باغی بگلی دهد عطایش
شهری بلطیفهٔ سخایش

آنجا که ز بند کانش نامیست
سلطان حبشش کمین غلامیست

تا زو شده آبدانی شهر
ویرانه نیافت بوم در دهر

سردم کند از عدالت داد
صد بنده همچو سرو آزاد

تا گشت جهان ز عدلش آباد
رسم ستم از جهان برافتاد

تا او شه عهد شد بموری
در روی زمین نرفت زوری

نگشود بهیچ روز دورش
خونی ز دماغ کس بجورش

در دور عدالتش کبوتر
با چرخ فرو نیاورد سر

کبک دری از سر حرارت
بیند سوی باز با حقارت

گنجشک بجای آشیانه
در دیدهٔ مار کرده خانه

در روی زمین ز روی بهبود
تا خوان عطا کشیده از جود

شیران جهان ز روی سیری
کرده همه ترک صید گیری

گاهی که شود سوار دولت
گویند همه کس ز روی رفعت

موسی بعصا از طور سیناست
یا مهر بر آسمان هویداست

رخشش که چو کبک خوش خرامست
میدان جهان بر دش دو گامست

گاهی که بعزم گشت ماهیش — سازد سوی دشت رو براهش
گاهی چو نهد بکام دیگر — همواره بود جهان سراسر
روزی که بپرسش آن جوان بخت — از بزم کند نشست بر تخت
از شیر ژیان بجسم موری — گر رفته بود بظلم زوری
فی الحال زبهر موری زاد — از شیر ژیان ستاند آن داد
یارب که جهان بکام بادش — سلطانی جم مدام بادش
بادا همه کارهاش دلجوی — بیچاره ثنائیش ثنا گوی

در خطاب زمین بوس گوید

ای تخت نشین ملک شاهی — حکم تو ز ماه تا بماهی
ملک تو تمام ملک عالم — خیل تو تمام نسل آدم
هر ذره که در مقام هستیست — با تو بمقام زیردستیست
آباد دلی که شد مقامت — وازاد کسی که شد غلامت
هم ایمنی جهان ز بودت — هم فخر زمانه از وجودت
خورشید که با تو در نیازست — بر جمله خلق سرفرازست
از نقش نگینت ای دلارا — نقشیست سواد چشم بینا

عقلست وزیر کشور تو — خورشید ضمیر انور تو
گر آتش کینه بر فروزی — شک نیست که عالمی بسوزی
با هر که بقهر بر ستیزی — خونش ز غضب بخاک ریزی
وز لطف هر آنکه را نوازی — تحقیق که پادشاه سازی
چون هست همه نوازشت کار — خلقت شده زان بجان خریدار
هر یک بسوی تو گشته پویان — چون قطره وصال بحر جویان
من بی کس بی نوا اشتاپلی — وز بغض و حسد نشسته خالی
دیدم چو پناه خاص و عامی — بستم کمر از ره غلامی
در مدح تو این گهر فشاندم — خود را بملازمت رساندم
چون ذره ز فیض مهر انور — گردم پس خود ز پرتوت زر
تا ذره این حقیر شیدا — خورشید بتو سازدش هویدا
تا دهر بود لوای شاهی — افراخته از تو باد الهی

در حق خویش گوید و بعضی در شکایت میگران

ای نطق که بلبل فصیحی — جان بخش تری چون دم مسیحی
بگشای بساحری زبان را — بربند زبان ناپسندانرا

جون خامه هنر زبان بدگو — جون نامه سیاه ساز شان رو
جون دیدهٔ باز پادشاهان — بر دوز دو چشم عیب خواهان
آن شخص که عیب کس شمارد — بهره ز هنروری ندارد
آدم ز هنر بود بمقدار — رو بی هنر آدمی مپندار
من جون هنرم شعار باشد — از بی هنرم چه عار باشد
شهد من اگرچه نوش بهرست — در کام مخالفان جو زهرست
آن کو برخ آفتاب دارد — از یخ صفتان چه تاب دارد
زانجا که حساب کار شد سانح — عصفور نکشت همپر باز
کاو ارچه دل دلیر دارد — کی طاقت حرب شیر دارد
آنرا که بقدر کام عیشست — در راه مراد نام پیش است
وان کو ننهد قدم درین راه — از طی منازلش چه آگاه
این یکدو حسد شعار غافل — آگه نه ز راه و قرب منزل
هرچند هنر برآرم از جیب — گویند که هست جملگی عیب
پیغمبر ما که بود با دوست — گفتند مخالفان که جادوست
در روی زمین ندید کس شی — گو را دو سه ضد نبود در حی

آن شخص که هست پاک دامان — زالایش کس بد و چه نقصان
سرکوب بهر طرف زد دشمن — شد موجب سرفرازی من
صد کشتی غم اگر گوارم — جون بحر یکی برو نیارم
حنظل خورم از کف ترش رو — هرگز نکنم ولی ترش رو
جندانکه بسینه میخورم خار — جون گلبنه گل همی دهم بار
هرچند که مفلسم شمارند — یک دانه ز گوهرم ندارند
من جان کنم از برای گوهر — خصمان بخصومتم برابر
این گوهر من نه آنچنانست — کین منکر چند را گمانست
این کوردلان نظر ندارند — زان نیک به بد همی شمارند
در دیدهٔ کور هست یکسان — تاریکی شام و صبح رخشان
نیک آنکه به بد کند برابر — اعمیش شمار ای برادر
از آدمیان خوشست و بد — دارند و گرنه گاو و خر دید
جون یک دو دروغشان سر آید — آغاز دروغ دیگر آید
گویند که گفته اش نه کانیست — زر دیده و گفته ز نابسیت
قلبیست که کرده نام او زر — سنگیست لقب نهاده گوهر

هرچند کنم هنر فزایی   گویند کند دغل نمایی
من چهره نکو همی طرازم   کج پیش اعمیست من چه سازم
صد شکر که نیستم بد آیینی   من نیز چو این گروه اعمی
زین پوست نمای چندبی مغز   جمله ز برای سوختن نغز
چون مایه برابرم ندارند   از بهر چه مفلسم شمارند
بحرم چو مکان گوهر آمد   در دزدیم از چه درخور آمد
دارم چو کلید گنج در دست   محتاج چرا شوم بهر پست
دستم که چو ابر درفشانست   خرجش نه ز کیسه کسانست
چون من همه تن قبول باشم   بیهوده چرا ملول باشم
آسوده ز گفت هر حسودم   وازاد ز بند هر وجودم
قصری که حصار اوست آیین   رخنه نشود ز سنگ دشمن
اینست که هرچه هست در کار   ایمن نبود ز جور اغیار
بی نیش چو نوش کس نه بیند   بی زحمت خار گل نچیند
با این همه جور زهر نوشی   بنگر چه گزیده ام خموشی
برجانم اگر زنند صد خار   هرگز نکنم بکس یک آزار

صد بد کس اگر کند براهم   هرگز بحقش بدی نخواهم
زنهار مثال با چو پستان   آزار مکن بزیر دستان
بنمای هنر که مرد جویاست   خاموش نشین که کار گویاست
مخراش دل کسی بخاری   کان چیز درو کنی که کاری

در نصیحت گوید

ای دل بطریق مهربانی   بشنو سخن من ار توانی
بادیو صفت مکن تکلم   بگریز پری صفت ز مردم
چون مهر سپهر شو مجرد   با خلق جهان مشو مقید
مردارخوری مکن چو کرکس   خواری و جفا مکش ز هر خس
مشکن ته نان سر فرو تن   قدر گهرت بهرزه مشکن
آب از چه کنی بدست ناپاک   ریزی ز چه آب روی بر خاک
بندی چه دل از سر تباهی   چون گل تقبای لعل شاهی
بسیار چه نازی ای جگر ریش   چون ورد بعمر کوته خویش
بر سینه چو لاله تا بکی داغ   از حسرت ملک و خانه و باغ
چون ذره نشین براه امید   باشد که رسی بوصل خورشید

عریان ز لباس دون شو ای یار / نیکوست چو پوست بر تن مار

زیرش نبود چو در توانگر / باشد بمثل چو نخل بی بر

عالم که ازو عمل بود دور / پرتو ندهد چو شمع بی نور

در دست وزیر بهر آزار / نبود قلم آن بود سیه مار

جون خاک درین ره ای نکو خو / تمکین طلبی فتادگی جو

از پرتو مهر عالم افروز / زنهار فتادگی بیاموز

جسمت مس و کیمیا بود دین / در پوشش چو ز لباس رنگین

اکسیر جو میشود میسر / باید مس خویش ساختن زر

این یک دو سه قلب رو کشیده / در دین و همه ز دین بریده

از مس همگی بقدر کمتر / هر یک بر خویش کیمیا گر

زنهار جو مرد بی بصارت / خود را ندهی بدست غارت

سرمایه بد او کم نبازی / خود را بر حق خجل نسازی

هر چند سخن نشسته بر صدر / پرگو کندش چو خاک بی قدر

پرگوی همیشه خوار باشد / گر همچو گل بهار باشد

در هر شجری ثمر نباشد / در هر صدفی گهر نباشد

گم گوی مثالی و نکو گوی / دفتر ز حدیث بد فروشوی

گفتار در روش و آداب گوید

ساقی بده آن رحیق سر جوش / کز خواب خمار بخشدم هوش

آن می که مفرح صبوحست / قوت دل و کیمیای روحست

زان دل کشدم مدام با می / کز سر زن دسر گم کنم پی

در روز جوانی و دلیری / بگزید دلم طریق پیری

جون کوس درون جسم پر آز / گردم تهی از غذای ناساز

عمری همه خواب بد مرا کار / امروز شدم ز خواب بیدار

ساقی ز توان میم مراد است / گر زوی در نطق را گشاد است

آن می که جو کیمیاست اکسیر / گر خاک ازو خورد شود زر

از چار عناصر است اگر تن / در اصل کم از کسی نیم من

آنم که بکس نمی شمارد / گویا که ز خود خبر ندارد

گر نطق انیس هر زبانست / صد شکر که نطق در میانست

اینها نه اگر حسد شعارند / با نیک و بدم چکار دارند

آنگو بر هم نهد دو صد خار / یک گل ننهم بخاطرش بار

ساقی بده آن می پر امید   کافور خنکی دهد چو خورشید
آن می که چو چشمهٔ حیاتست   جان بخش تمام کایناتست
کو آنکه زنم بدامنش دست   کورا نبود بهیچ وابست
آنانکه بملک جان رسیدند   از یاری همرهان رسیدند
تا خنجر مرگ تیز دیدم   از مهر جهان طمع بریدم
این ره که به پیش ماست دشوار   شد زود کسی که شد سبکبار
آنکو نکند ز زر کشی تنگ   باشد چو خری که میکشد سنگ
ای نام خود آدمی نهاده   بر خود در تهمتی کشاده
مانند جماد اگر نه پستی   بهر چه جماد می پرستی
ساقی بده آن شراب پرشور   کاتش فکند بطبع کافور
آن می که زلال او ز نورست   چون حور بهشت بی قصورست
این دشت که منزل سرابست   تردش زدن ره تو آبست
ظاهر پرست حور دیدار   چون دیو بباطن آدمی خوار
زین کوچه تنگ پر ملامت   نگذشت کسی از و سلامت
چون تیر غضب برار از کیش   فرقی ننهد بشاه و درویش

ساقی منشین بحق وحدت   می ده ز زلال بحر رحمت
آن می که چو آفتاب تابان   پیدا کند آنچه هست پنهان
چون ابر مجو بلند و پستی   آخر چو مقام تست پستی
از تعبیه گر روی بر افلاک   منزلگه تست عاقبت خاک
آن کن که گر افتی ای خردمند   از خاک چو گوهرت ربایند
چون هست ز بهر ما اسیری   آن به که کنیم دستگیری
آمد چو نجات جمله از هم   خود شاد مباش و جمله در غم
یونس که فتاد در تب آبی   شد موجب زندگیش ماهی
ساقی بصفای باطن خویش   می ده که شبست و راه در پیش
آن می که بجان چراغ بخشد   وز شغل جهان فراغ بخشد
تا چند زبان به بد کشادن   دل را بفریب دسر دادن
بازیچهٔ روزگار بودن   قلب دو سه را بزر ستودن
خواجه بهوای خواب و خوردست   وین عمر عزیز در نوردست
عمری که تراست حاصل ای دل   هرزه گذرانیش چه حاصل
تا نقد بکف تراست ای جان   ده روزه غنیمتی همی دان

این نقد که هست جان پرسود / از دست مده برایگان زود
ساقی بچشانم آن می ناب / تا تازه شوم چو سبزه از آب
آن می که اگر درخت بی بر / نوشد همه میوه آورد تر
تا چند شوی اسیر دونان / چون مور اسیر این بو نان
چون ورد مجو حریر پوشی / تا نیش زخار غم نتوشی
ما را چه حریر پوشد از دهر / در زیر حریر باشدش زهر

حکایت

دزدی بگذشت یکشب اکر / بر رفت ببام قصر قیصر
ایمن زغریو پاسبانان / تا رفت بخوابگاه سلطان
یکدم چو ستاد دزد بی تاب / شه را بگزاف یافت در خواب
شد پیش و گشود دست تاراج / از تخت کمر ربود با تاج
دیگر طمعش فکند از راه / بگشاد قدم بجانب شاه
نزدیک رسید چون ببالین / جامی پر شهد یافت شیرین
برداشت که شربتیست خاصه / روزی منست آن خلاصه
چون معدهٔ او ز حرص جوشید / زهری بگمان شهد نوشید

قیصر که چو مهر بد جهان تاب / هر شب که شدی بجامهٔ خواب
کردی پر زهر آن نکو پهن / جامی و نهادی او ببالین
آن شاه که بود نیک اندیش / در خواب گرفت دشمن خویش
گر زانکه ترا تمیز هوشیست / نیشی بگمان مخور که نوشست
این چرخ که دوا زین مغاکست / شهدش همه شربت هلاکست
گر شمع صفت برت فروزد / هم عاقبتت بدان بسوزد
ساقی بحباب می پرستی / می ده که رهاندم ز هستی
آن می که شقی سعید سازد / رخسار سیه سپید سازد
با یکدو حریف باده پیمای / در گوشه نشین و باده پیمای
از شغل زمانه دست کش باز / یکلحظه بشغل خویش پرداز
چون ابر بچنگ و تر فرو بار / بادره چو ذره پر فرو دار
بگذر ز شه و ز هر اموری / تا با زرهی ز هر غروری
هرچند که شاه با تو یارست / در قصد تو تیغ آبدارست
پنهان بنیام اگرچه تیغست / در وقت جدال بی دریغست
ساقی می خوشگوار در ده / جامی دو سه بی خمار در ده

آن می که بود مقوّی دل / بر نفس بود چو زهر قاتل

منشین چو مگس بجوی آن هر خس / تا هر نفسی براندت کس

تا چند ز بهر استخوانی / چون سگ بدوی بر آستانی

با داده بساز و باش خرم / وز بهر دمی دگر مخور غم

آنکو بتو رزق داد امروز / فردا بدهدت هم ای جگرسوز

آنکس که بداد جسم و جانت / تا زنده ازو رسیت نانت

افزون مطلب که اسب رهوار / عاجز شود از گرانی بار

ساقی بگذشت روز و شد شب / در ده قدح میم لبالب

آن می که ز سر دیم رهاند / چون شمع در آتشم نشاند

خرسند نشین دلا چو درویش / بیهوده مخور غم کم و بیش

آنان که بجود راه بردند / دادند بخلق و خود نخوردند

از گرسنگی شب ار نخفتند / خرسند شدند و شکر گفتند

یک هفته طعام اگر نخوردند / عجزی بر کسی نبردند

آدم بنود که آید از وی / شکری و دو صد شکایت از پی

در رزقش اگر دمی فتد مهل / بر کفر زبان گشاید از جهل

اینست طریق نیک مردی / کز حرص مدام دور گردی

چون شمع ز سر خورش شوی دور / از خود خوری و ز خود دهی نور

باشی بتمام خلق رحمان / بر کرده سری ز یک گریبان

ساقی بنوای نای و طنبور / می بخش که مست به ز مخمور

آن می که ز چشمهٔ طهور است / بر مرده دلان چو نفخ صور است

برخیز اگر نه مست خوابی / سر گرم برآ اگر آفتابی

در نه قدمی بکشتی روح / زین موج کناره گیر چون نوح

صد شهد چشی تمام دلجوی / یک تلخ چشی ترش کنی روی

آن کت شکند مجو شکستش / ور سنگ زند ببوس دستش

تا چون بغمی شوی گرفتار / هر یک بغمت شوند غمخوار

تلخی که زبان فقر دارد / بر طبع مذاق زهر دارد

ساقی می روح بخش پیش آر / زین پیش مرا فسرده مگذار

آن می که چراغ عیش دارد / پیری برد و جوانی آرد

در معرکه چنین گشاده / ایمن مرو اینچنین پیاده

بر مرکب لنگ ره بریدن / خود گو بکجا توان رسیدن

ره پیش و تمام راه پرخار
دزد اجل از قفا کماندار

چون پسته زخویش پوست بشکن
تا مغز نما شوی همه تن

ساقی شب رحلتست دریاب
از می بگلو چکان مرا آب

آن می که شعاع ازو برد جان
روشن سازد چراغ ایمان

غافل چه شوی دم پسین است
وین ره زن مرگ در کمینست

تو پای برهنه خارها پیش
وانگاه ره دراز در پیش

یا بگذر ازین ملامت آباد
یا از همه بارها شو آزاد

خلوتگه عافیت طلب کن
روزی دو بعافیت بشب کن

سرگشته زبهر آب تا چند
لب تشنه درین سراب تا چند

شکر انکه زچشمهٔ نظامی
روشنست مثالی زتمامی

شیخ ار چه زجام عشق مجنون
گفت آن همه بیتهای موزون

من نیز که عاشق تمامم
امروز چو عاشقان بنامم

مستم ز رحیق نیک نامی
مجنون زمانم از تمامی

هر نکته که در بیاض آرم
یکیک همه درد خود شمارم

گفتار در داستان لیلی و مجنون

گوینده این حدیث پر درد
زاخبار کهن چنین بیان کرد

کز ملک عرب بلند نامی
بودست پناه خاص و عامی

بر عامریان چو دیده بر سر
چشم همه از رخش منور

رسته زسخا نهال بختش
دولت همه میوهٔ درختش

بر جملهٔ سروران مقدم
شاهی عرب برو مسلم

چون ابر سخای او جهانگیر
در رای جوان و در خرد پیر

با این همه بود آن خردمند
خالی صدفش ز در فرزند

چون نخل پر از ثمر بصد دل
سرو سهیش ببار مایل

از حاصل نخل عمر در گشت
تخمی ز پی امید میکشت

تا چونکه خزان گلش کند زرد
وز جوهر هستیش کند فرد

بستان جهان پس از بهارش
سرسبز بود ز کشت کارش

ای خوش دل آنکه در دیاری
خود رفت و گذاشت یادگاری

محروم کسی که شد ز دنیا
زو نام و نشان نماند بر جا

انکس که بدهر بر دوامست
میدان که دوام او ز نامست

مردست کسی که در معاشش   از بعد وفات نیست نامش
آدم که ازوست نسل برجا   جز نام نماند ازو بدنیا
گر نام نبودی آن مکرم   کس نام نبردیش بعالم
سیمرغ که از نظر نهانست   از نام بزرگیش عیانست
پس هرچه بود تمام نامست   هر مرد بغیر ازین حرامست
از بهر دری که بود نایاب   او در طلبش دوان بهرباب
غافل ز قضای آسمانی   آگه نه ز حالت نهانی
هر دیگ هوس که پخت ایام   چون نیک نظر کنی بود خام
پر سود که مرد را کمالست   آن سود چو بنگری زیانست
آنرا که بدهر نیک خوانی   آخر نبیدش زبان برانی
واحسرت و درد کادمی زاد   شمعیست نهاده در ره باد
چون سبزه نشین بطرف باغت   تا باد نخورد برچراغت
لیکن ز خدا مدام فرزند   میجست بحاجت آن خردمند
کز بطن صدف سحاب احسان   دادش گهری ز جوهر جان
زیبا پسری چو دیده روشن   افتاده چو در برون ز معدن

آن طفل هنرور یگانه   چون زاد ز مادر زمانه
از هجر نگار یادش آمد   کز گریه زار یادش آمد
چون گشت پدر ز وصل او شاد   بس بنده که کرد در دم آزاد
بگشاد در خزینه خویش   بنواخت بسی فقیر و درویش
در مقدم آن بهار جانی   میکرد چو ابر درفشانی
فرمود بدایه سمنبر   تا پروردش بشیر و شکر
از غایت مهر روزگارش   بگرفت چو مهد در کنارش
هر چیز که خوردی از غذایی   آمیخته بود با وفایی
هر شهد که داد روزگارش   دل گرمی عشق کرد یارش
هر مهر که دیدی آن دلارای   گردی بدلش محبتی جای
جسم چو هلال آن پری چهر   هر روز زیاده گشتی از مهر
یک هفته چو رفت از هلالش   چون ماه دو هفته شد جمالش
از روی موافقت تمامش   کردند ز مهر قیس نامش
سالی چو گذشت ازین حکایت   بر عام بیان شد او کفایت
در شانش عشق آیتی بود   مجنون شدنش حکایتی بود

در مهد چو او زبان گشودی
ور دیدش همه ذکر دوست بودی
چون گشت دو ساله بر سر آمد
چون سرو سهی به پا بر آمد
افروخت رخش چو شمع لاله
انگاه که گشت هفت ساله
در سال نهم بحسن مه شد
وز مهر رخش یکی بده شد
لعلش چو رطب رسیده گردید
چون سرو قدش کشیده گردید
خویشان همه شادمان بر ویش
تسکین جهانیان ببویش
خرم پدر از جمال فرزند
وز داده دوست گشته خرسند
گردش همه آرزوی مکتب
وانگه بردش بسوی مکتب
با او پسران خوب دلخواه
رفتند بر دبیر آگاه
هر یک بطریق نکته دانی
مشغول شده بدرس خوانی
با آن پسران شدند همراز
جمعی همه دختران دمساز
از قوم دگر در آن دبستان
بد نادره دختری سخندان
رو تازه گلی جبین گشاده
صد خرمن دین بباد داده
پسته دهنی که در تکلم
بودیش سپی و ضد تبسم
سیمین ذقنی که گوی احسان
بردی ز تمام نازنینان

رویش چو گل سمن شگفته
آهوش بطرف لاله خفته
گاهی که بناز لب گشودی
صد دل بکرشمه ربودی
در گاه تکلم آن سمنبر
میریخت ز قند ناب شکر
با خال و دو زلف آن یگانه
صیاد وشی بدام و دانه
لیلی نامی خجسته روزی
چون مهر فلک جهان فروزی
چون قیس برو دو دیده بگشاد
چون مرغ بدام او در افتاد
و او نیز ز روی دوست داری
ز و خورد بسینه تیر کاری
در هر دو چو گشت مهر محکم
گردند ز مهر خوی با هم
این دل بوفای او نهاده
او دیده بروی این گشاده
همکتبیان همه سبق خوان
ایشان بحدیث عهد و پیمان
یکسال تمام از آن چو بگذشت
آن راز نهانشان عیان گشت
هم مکتبیان ز حال ایشان
آگاه شدند در دبستان
شب هر که شدی بخانه زان حال
با مادر خویش گفتی احوال
آن قصه فتاد در زبانها
شد سر نهفتش داستانها
وا درد که روزگار ناساز
گرد از رخ راز پرده را باز

وان سیل که بود در نظر خرد / زد خانهٔ ننگ و نام را برد
رازی که بپرده بود مستور / بنمود چنین و گشت مشهور
باهم کردند سعی بسیار / کان بخیه شود کم از رخ کار
لیکن چو درید جامه از هم / آن جامه شود ببخیه محکم
هرچند که دوخت آن نشانه / آن بخیه نشد کم از میانه
آن آتش تیز پرده را سوخت / چون مهر ز روشنی برافروخت
بر چرخ چو گشت مهر تابان / از خلق چه سان کند نهان

آگاه شدن مادر لیلی از عاشقی مجنون با لیلی و باز گرفتن لیلی را از مکتب

با مادر آن عروس طناز / گفتند تمام راز را باز
آن شیفتهٔ بهر ننگ و ناموس / پرده بدرید و خورد افسوس
وانگاه چو برق آن جگر ریش / شد شد به پیش دختر خویش
بگشاد زبان تلخ را تیز / شد بر سر ریش او نمک ریز
کای شوخ بریده مو خمیدم / تا در حق این سخن شنیدم
گفتند فلان امیرزاده / جان در ره مهر تو نهاده

تو نیز چو بیدلان حیران / دل داده بمهر او و چندان
افسوس که گشت نام ما ننگ / آمد بسوی بخت ما سنگ
زین ننگ دگر سرم چو ابروست / افکنده به پیش دشمن و دوست
از خانه دگر تو ای شکر لب / آهنگ مکن بسوی مکتب
ور قول خطا کنی بد اور / گویم که پدر ببردت سر
در بطن زنی که دختر آید / مرده به از آن که زنده زاید
دختر باید چنان نشیند / کش ماه و ستاره شب نبیند
تا قیمت او چو در شهوار / گردد بر سر شی بمقدار
ور با همه کس نشست گیرد / افراختگیش پست گیرد
گر دست رسی بری بانجم / بی قدر بدی میان مردم
مشک ارچه بقدر و صاف و پاکست / یکسان چو بخاک گشت خاک است
گل گرچه بود بدامن پاک / بی قدر شود چو ریخت بر خاک
در خانه نشین و شادمان باش / وز گفت حسود در امان باش
بر بند زبان ز درس خواندن / وز درج دهن گهر فشاندن
در پرده نشین چو غنچه ای پاک / تا پرده چو گل نگرددت چاک

زایینه بپوش روی دلجو / تا عکس تو هم نبیندت رو
همسایه چو بیندت بپرهیز / از سایهٔ خویش بلکه بگریز
سرخاب مکن پی نکویی / چون در پی اوست زرد رویی
ابرو که کند کبود دختر / بر بخت خود است تعزیت گر
قوس قزح ارچه سبز و دلجو / سازد پی زیب طاق ابرو
از گریهٔ ابر نوبهاری / دارد ز عقب هزار زاری
مگشا پی زیب گیسوی خویش / از شانه بخویش صد زبان پیش
سرچشمهٔ وامت ای سرافراز / چشمیست بعیب جوییت باز
پیراهن آل برکن از تن / آتش بنهان بخت مفکن
در پرده نشین که نیست یارت / جز پرده که هست پرده دارت
آن یار که با تو غمگسارست / با تو پی کام خویش یارست
چون از تو مراد خود برارد / دیگر ز تو هیچ یاد نارد
هرچند که پند دلپذیرست / سودی ندهد چو دل اسیرست
مادر چو نظر بحالش افکند / دیدش که بعشق بود در بند
گرده تهی از خودی بدن را / پر کرده ز دوست خویشتن را

جون

چون شیر هوای دپستانش / جا کرده بمغز استخوانش
مادر چو ز حالتش خبر یافت / در چاره گریش زود بشتافت
کردش ز هراس بدگمانان / در پرده بسان مشک پنهان
لیلی ز جمال یار دلبند / محروم بماند در چنان بند
چون ماه ز مهر دور افتاد / در مرتبهٔ قصور افتاد
پیوسته ضعیف و زرد می‌بود / بی منت خواب و خورد می‌بود
خون جگری ز درد میخورد / پنهان ز کسان خویش میکرد
میکرد بدهر سازکاری / میخورد غمی بدرد و زاری

بیخودی کردن مجنون از فراق لیلی

چون قیس ز یار خود جدا شد / از درد فراق مبتلا شد
روزی دو سه شد بسوی مکتب / از یاد وصال آن شکرلب
از وصل چو بهره‌ای نمی‌یافت / آخر رخ ازان مقام برتافت
بی لیلی خویش گشت مجنون / وز خانهٔ صبر رفت بیرون
میگشت بهر مقام و منزل / میخواند سرود عشق بیدل
خلق از پس و پیش او روانه / مجنون گویان بصد فسانه

او نیز چو روی کار را دید / دیوانگئی بعقل بگزید
گردید باختیار مجنون / وز کشور عقل رفت بیرون
یکباره دلش ز هجر خون شد / وز راه دو دیده اش برون شد
او را ابدی از غم دلارام / نه روز قرار و نه شب آرام
هر شام و صباح آن بلاکش / میرفت بکوی آن پری وش
اُمید در وثاقش از دور / میداد بدو چشم خویش را نور
وقتی که شدی بکوی دلبر / بودی همه تن چو باد صرصر
باز آمدنش ز منزل یار / می بود بسان مرگ دشوار
گر جان بشدی روانش از تن / خوشتر بدیش ز باز گشتن
همدم نشدی بهیچ یاری / جز غم بندیش بساز کاری
که جامهٔ خویش چاک میکرد / که بر سر خویش خاک میکرد
که ز آتش سوق و مستی خویش / میسوخت تمام هستی خویش
که با د صباش بود همدم / میگفت حدیث آن مکرم
کاهی باد صبا اگر توانی / برخیز ز روی مهربانی
از بهر دو چشم اشکبارم / خود را برسان بکوی یارم

کحل بصری ز خاک آن راه / بردار و بیار ای دل آگاه
تا چشم من از صفای آن خاک / از تیرگی ستم شود پاک
ای من ز سگان خیل لیلی / وی نام خوشش مرا تسلی
آنکس که بود سگ سرایش / بر مسند عشر نشست جایش
ای وای که دور ازان جنابم / محروم ز نور آفتابم
افسوس که چرخ از ره زور / افکند مرا ز یار خود دور
کس را چه گنه که کار افلاک / اینست درین ره خطرناک
گز جور دهد به بی وفایی / از هم دو رفیق را جدایی
گر نه ز فلک بدی کجا مه / از مهر زدی بدور خرگه

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که برین بلند منظر / طاووس فلک کشود شهپر
شد قوت غزاله سنبل شب / ریزان ز سپهر گشت کوکب
مجنون که مدام درد بسته / برخواست چو مرغ پر شکسته
ره پیش گرفت آن دل آگاه / شد تا بدر وثاق آن ماه
در خیمه نشسته دید دلدار / بر رسم عرب کشاده رخسار

لیلی چو بدید سوی مجنون — شد حالش از آن نظر دگرگون
مجنون که وصال دلستان یافت — در کالبد فسرده جان یافت
لیلی بدرون پرده دلریش — مجنون بدریده پرده بر خویش
لیلی و شکایت صبوری — مجنون و حدیث درد دوری
لیلی بمثل چو آتش و آب — مجنون همه طبع آتش ناب
لیلی گهری سزای افسر — مجنون صدف شکسته پیکر
لیلی نه که آفتاب پر نور — مجنون نه که سایه ز خور دور
لیلی و کمال دلفریبی — مجنون و مشقت غریبی
لیلی و لباس پادشاهی — مجنون و پلاس رو سیاهی
لیلی خم زلف را گشاده — مجنون دل و دین بباد داده
لیلی چو چراغ صبح پر نور — مجنون نگران بروش از دور
لیلی غم خود عیار میکرد — مجنون غم دل شمار میکرد
آن سرو و نهفته و ماهی — خورسند ز هم بیک نگاهی
از ترس زبان نکته گیران — یکلحظه بهم شدند حیران
تا کرد زمانه حیلت آغاز — افکند ز هم دو یار را باز

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و محروم باز گشتن

سر خیل قبیلهٔ اسیران — سلطان دیار گوشه گیران
شوریدهٔ دل بغم سپرده — وز کار جهان دلش فسرده
از حاصل دهر دست شسته — آسانی کار خویش جسته
مجنون شکستهٔ بلاکش — محرور چو مشعل پر آتش
هر روز که آفتاب گلرنگ — کردی بسفر ز چرخ آهنگ
بر نجد شدی اسیر ناشاد — کردی ز غم فراق فریاد
صد ناله و آه برکشیدی — هر گوشه چو وحشیان دویدی
گفتی همه آه لیلی من — وی بوی خوشت تسلی من
کارش همه گریه بود و زاری — غم خوردن یار و بیقراری
عاجز شده از نهیب خویشان — مسکین پدرش ز غم پریشان
چندانش که داد پیشتر پند — آن سر که نشد بتربیت قند
از چاره گریش چون فرو ماند — در خانه نشست و قوم را خواند
گشتند چو حاضر آن سرافراز — با جمله نهاد در میان راز
کای قوم که حاضرید احباب — کوشید بحل این معما

کین شیفته قیس دل پر از خون / از عشق فلان شدست مجنون
از حد بگذشت درد این ریش / محنت نتوان کشید ازین بیش
آن جمله چو این سخن شنیدند / در بستن عقد چاره دیدند
گفتند بود صلاح کارش / بی شک ز نکاح گلعذارش
رفتند که تا ز روی پیوند / خورشید بعقده در آرند
شد سید عامری دل ریش / از بهر صلاح کار درویش
باشد که نگین لعل او را / در خاتم بخت خود دهد جا
وان دولت و بخت را بیکبار / گردد بمتاع جان خریدار
رفتند تمام آن قبیله / تا جانب خیل آن جمیله
گفتند تمام خیل آن ماه / زان آمدن قبیله آگاه
یکسر همه سروران آن خیل / کردند به پیشواز شان میل
وان قوم شریف را تمامی / بردند بخوشترین مقامی
از محنت ره چو آرمیدند / خوان از پی خوردنی کشیدند
کردند چو ز خوانش دست کوتاه / گفتند بلطف قوم آن ماه
کای قوم و قبیلهٔ مکرم / رنجه ز چه ساختید مقدم

از روی ارادت و محبت / گویید که چیست کار و خدمت
تا جمله بر آنچه دست داریم / مقصود و مراد تان بر آریم
وان سید عامری بتقریب / ره یافت کشاد لب بترتیب
سوی پدر عروس رو کرد / با او بامید گفت و گو کرد
کای عقل بصد هزار پایه / شد زیر نشین ترا چو سایه
بپذیر که دارم از تحقق / با تو پسر خویشی و تعلق
خواهم در تو که هست ناسفت / با گوهر طاق خود کنم جفت
گر جفت چنین نکو در آفاق / آید بوجود گوهری طاق
کز هر دو قبیله نام ماند / وین نام نشان مدام ماند
بی شک ز هر آنکه این بجوییم / فی الحال ره مراد پوییم
دانی که چو من بخت فیروز / کس نیست بروی خاک امروز
هم کشور و هم اساس دارم / هم لشکر بی قیاس دارم
با هر که کنم بلطف یاری / قارون کنمش بمال داری
وز کینه بهر که بر ستیزم / خونش ز غضب بخاک ریزم
آن در یگانه را بمقدار / بفروش که بنده ام خریدار

جون او سخن چنین در گفت / انگه پدر عروسش این گفت
کای سرور قوم نیک نامان / تو خواجه و دیگران غلامان
گفت تو اگرچه دلپسند است / لیکن بمن این نه سودمند است
کاری که قضا نیست ای یار / از کوشش ما نیاید آن کار
شهدت که مرا درو شکی نیست / رنجش صد و راحتش یکی نیست
این چشمهٔ تو که آب شور است / در خوردن او بتن قصور است
وین شربت تو که لعل فام است / جون میوهٔ خام تلخ کام است
هرگز نکند بدهر عاقل / الفت بکسی که هست جاهل
دیوانهٔ تو نه لایق ماست / شوان تن خویش را بغم کاست
در مردن خود شتاب خوش نیست / وانکس که شتاب میکند کیست
او[illegible] تو [illegible] بخانهٔ عقل / با من دگر این سخن مکن نقل
زان رو که اگر بهم رسد کار / ای وای بمن ز طعن اغیار
شد سید عامری از آن تاب / جون آهن کوره سخت در تاب
زان گفت و شنید خاطر آزار / رنجید ولی نکرد اظهار
گفتش بجواب کای خردور / قیس از غم عشق گشته ابتر

دیوانهٔ آن پری نهادست / دیوانگیش نه از مواد است
آن شیفته را اگر بخوانی / در صحبت خویشتن نشانی
البته ز دانش و حصولش / در علم و ادب کنی قبولش
جون گفت حدیث خویش تکمیر / گفتش پدر عروس دلبر
گر نیست کج این حدیث دلکش / دختر دهمش بخاطر خوش
جون شرط جنان شد آن جوانمرد / مجنون رمیده را طلب کرد
تا از پی وزن اعتبارش / سنجد بترازوی وقارش
مجنون اسیر خسته خاطر / جون شد بر آن گروه حاضر
گفتا که سلام بنده او راست / کو از دل و جان غلام لیلاست
این گفت و روانه شد جو سیلی / شد تا بدر وثاق لیلی
برگشت بگرد خرگه یار / گفت این که بکیش عاشق زار
یک طوف حریمت ای سمنبر / برتر ز هزار حج اکبر
ای کعبهٔ من حریم کویت / وی قبله ام ابروی نکویت
تا چند ز هجر رویت از غم / ریزم ز دو دیده آب زمزم
بر دل بودم ز درد و اندوه / مانندهٔ بوقبیس صد کوه

چون شنید عامری چنان دید	با جان فکار باز گردید
پیران قبیله با دل چاک	رفتند بخیل خویش غمناک
کشتند بقیس جمله دمساز	کردند باو نصیحت آغاز
کز قوم تو ای نهال رعنا	هستند پری رخان زیبا
هر یک بمثل چو آفتابی	از سنبلشان همه نقابی
جون سرو همه کشیده قامت	در عالم دلبری قیامت
زان جمله هر انکه را پسندی	بهر تو کنیم عقد بندی
لیلی طلبی برون کن از دل	کز وی تو نیست هیچ حاصل
انکار که هر گزش ندیدی	زان نخل مراد بر نخیدی

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو نصیحت کسان دید	چون مار بخویشتن به پیچید
از تلخی پند شد ترش رو	جون ابر بهم کشید ابرو
رو کرد بسوی کوه و وادی	میخواند سرود نامرادی
پیوند ز اقربا گسسته	وز درد پسر زمانه رسته
بنهاده ز سوز عشق و مستی	بر سیل فنا بنای هستی

دلخسته و بی پسر و رمانده	از یار و دیار دور مانده
شد مانده باخر از صبوری	از بار غم فراق و دوری
از پای فتاد آن دل آگاه	دستار فکند و بر گرفت آه
کای وای غم مرا چه چاره	کز بخت نموده ام کناره
بیگانه جهان شدم ز خویشان	کز یاد برفت نام ایشان
نه راه بکوی یار دارم	بی او نه دمی قرار دارم
از عشق نه آنچنان شدم مست	کز هوش خودم دگر طمع هست
ای کاش اجل فرا رسیدی	تا مرغ تن از قفس رمیدی
یا سیل فنا بزور مندی	قصر املم ز بیخ کندی
کو آنکه ز راه لطف و احسان	سازد تن من بخاک یکسان
یا آنکه بکینه بر ستیزد	خونم ز غضب بخاک ریزد
جون شیر حلال باد خونم	بر آنکه کشد درین جنونم
لذت چو ز عمر خود ندارم	بازیستن چنین چکارم
آنکس که بقصد من شتابد	در راه خدا ثواب یابد
جون هست مرا درین شتابی	کو آنکه همی کند ثوابی

کز دست فراق در عذابم ... وز آتش غم جگر کبابم
آواره چو مرغ از آشیانم ... دل خون شده از غم زمانم
یکدم نه مرا بخویش حالی ... یا با به خویشم اتصالی
درمانده کار و بار خویشم ... وامانده روزگار خویشم
خویشان همه را تمام من ننگ ... وز بودن من تمام دلتنگ
خوانند کهی مرا بمجنون ... از شهر گهم کنند بیرون
یارب بجهان مباد یک تن ... زینسان که منم بکام دشمن
ای بیخبران ز حال زارم ... آگه نه ز روز و روزگارم
از مستی عشق آنچنانم ... کز پا سر و سر ز پا ندانم
چون خاک ره او فتاده ام پست ... کو یار که تا بگیردم دست
یاری که منش بمهر خاصم ... هم او دهد از بلا خلاصم
رازش بکسی نمی توان گفت ... وین در بر کس نمی توان سفت
عشقش که چو لعل آتشین است ... در خاتم جان من نگین است
خاتم بنگین تمام باشد ... این خود بر خاص و عام باشد
مهرش که سرشته در گل من ... نقدیست که هست حاصل من

اجزای تن ار ز هم بپاشد ... این نقد جدا ز من نباشد
این گفت و ز هوش گشت بیهوش ... وز گفت و شنید ماند خاموش
نظارگیان چو این بدیدند ... جامه همه در غمش دریدند
بردند بخانه زان مقامش ... گشتند ز جان و دل غلامش
آن عشق که پاک و مقبل آمد ... رنجش همه راحت دل آمد
عشقی که نه پاک باشد ای یار ... نقدش همه رنج دان و تیمار
عشقی که چنین بجای خویشست ... از سر چه بود بقاش بیش است
مجنون که بعشق خاص یار است ... از پاکی عشق نامدار است
تا بد بجهان درست پیکر ... از عشق چو مهر بود انور
اکنون که بپرده در نهانست ... چون مهر ز روشنی عیانست
من نیز بدین دلیل روشن ... پویم رهی از طریق این فن

نصیحت کردن پدر مجنون را

گوینده که در سخن شکر ریخت ... از بحر نصیحت این گهر ریخت
کاندم که نظارگان مجنون ... بردند بخانه در مکنون
چو دید پدر جمال فرزند ... در گوش کشیدش این در پند

کای مرغ شکسته بال بیدل
از چنگل باز دهر غافل

آهوی بدشت گشته معتاد
غافل ز گشاد تیر صیاد

گفتم که چو غصه ام کند پیر
دست اجلم شود گلوگیر

نخل قدمن ز تیر دی وی
ریزد همه برگ هستی از وی

ایام کشد بدرد و داغم
روشن بود از رخت چراغم

تا نامم ازین جهان خیره
یکسان نشود بخاک تیره

اکنون که بکام دوستانم
منشان تو بروز دشمنانم

زین غم که دمی ازو نرستی
بر گوی که زو چه طرف بستی

زنهار که بهر هیچ ازین بیش
خواری مپسند بر تن خویش

خود گو که کسان ترا چه خوانند
کت هیچکسان هیچ دانند

وانان که به بنده ات نشانند
عیب تو بکید گر نمایند

بنشین و ز قید غم شو آزاد
بس آنک شد از تو مدعی شاد

چون نور ز دیده ام مشو دور
تا دیدهٔ دشمنان شود کور

مشکن بر دشمنان ازین بیش
قدر من و وزن گوهر خویش

تا کی چو جرس زبانت ای جام
جنبد نه باختیار در کام

ای کشته بدام درد پابند
پیداست که عمر من بود چند

زنهار که تا بود بقایم
پیوسته طلب کنی رضایم

خشنود چو شد پدر ز فرزند
انگاه خدا ازوست خرسند

هان تا برهی ز موج این سیل
چون کودک راه بگذر از میل

دولت بکف آر تا توانی
بی دولتی است ناتوانی

بی دولت اگرچه شاه باشد
بی قدر چو خاک راه باشد

این بسته در سرای حشمت
فتحش بود از کلید دولت

وین رخش که دولتست نامش
باید کردن بصبر رامش

گرد آر چو خوشه چین بصد فن
از چیدن خوشه خوشه خرمن

زان که بصبر بدر شد ماه
بر سقف بلند سبز خرگاه

کاری که نیافت آن سرانجام
از بی صبری نیافت اتمام

یکدانه که برزگر بکارد
یک خوشه بصبر ازو برآرد

گل کو رخ شاهد بهارست
یکسال قضاش پرده دارست

هرچند که صبر همچو زهرست
لیکن بخواص نوش بهرست

بی رای مباش ای جگر ریش
یکبار بخویشتن بیندیش

از بهر چه انکشت غم بپست — کش نام تو پیش تیغ تیز است
بی او تو چو غنچه لب ببسته — او خنده کنان چو کل نشسته
او صاف نشسته همچو باده — چون درد تو در ته اوفتاده
بر شاخ بلند بخت زن دست — تا بکذری از چنین ره پست
این دشت که خار اوست چون نیش — اول چو نهی قدم بیندیش
آسوده و شاد زی دمی چند — با مردم زیرک خردمند
کین غم بکفت و کو بسر آمد — وین جان ز ره کلو بر آمد
تا چند درین ملال باشی — چون مرغ شکسته بال باشی
مجنون بجواب آن سخن دان — بکشاد لب چو پسته خندان

جواب دادن مجنون پدر را بزاری

کفت ای شب تیره مرا روز — رای تو چراغ خاطر افروز
نام آوری عرب ز نامت — شد آب بقا رحیق جامت
ای من ثمری ز نخل جانت — یک قطره ز بحر بی کرانت
خواهم که همیشه تا قیامت — باشی بسعادت و سلامت
هر پند که از لبت شنیدم — در کوش دلش چو در کشیدم

اما چکنم من مجبرو — کز خود نشدم چنین مقید
قسمت ز ازل شد این کدا را — تدبیر چه میکنی قضا را
روزی که نصیب خلق دادند — بر دفترم این رقم نهادند
زین کونه که بسته ام بزنجیر — جز نومیدی دکر چه تدبیر
این آتش غم که در من افتاد — بس همچو مرا که داد برباد
شهانه من این بلا خریدم — وین نامه بخت را دریدم
هریک بغمی درین کلستان — سر برده چو غنچه در کریبان
موری که بدانه ایست درکار — دارد غم جان که میکشد بار
بس هر که بود غمیش یار است — درویش انیس و غمکسار است
این غم که مراست ای دل آکاه — آمد ز ازل به بنده همراه
مهر از دلم که نقش جانست — تا روز ابد بیک نشانست
باداده حق اکر نسازی — سرمایهٔ خویش را ببازی

حکایت

دیدم که حکیم هند یک روز — میکفت بطوطی دل افروز
کای خضر وش نکو شمایل — چون شد که قفس تراست منزل

تو بلبل خوش نوای راز پی — تو طوطی باز بی نیاز پی
بایست که بوی ای نکوفر — از بهر تو مترلی نکوتر
طوطی بجواب آن خردمند — بکشاد روان لب شکرخند
کین خانه به بنده آن کسی داد — کو حاکم بنده است و آزاد
شرطست که هرچه آید از دوست — گردن بنهی جو از براوست
جون کار کشا پی نکشاید — با کار کشا غرض نشاید
گر راست شدی بدست ما کار — کس را نبدی بخواست اقرار
جون من ز پی همین شمارم — بگذار مرا پدر بکارم
خسته که بمرگ کارش افتاد — تا جان ندهد نگردد آزاد
در عشق جه جای جان سپاریست — کین جو د بر ما کمینه کاریست
عاشق ز وفا گذر ندارد — وز تیر بلا حذر ندارد
ما هم جو درا برگشت مدفن — گو سنگ جفا ببار بر من
با یار خوش است بودن ای دل — بی یار ز زندگی جه حاصل
این غم که جو زهر جان ستانیست — جون نوش مرا مدام جانیست
زین غم که مرا هزار حالست — برگشتن ازین غمم محالست

بشنید پدر جو گفت مجنون — گرد از غم او دو دیده پر خون
وانکه بتعاق دو پستانش — بسپرد بما درو کسانش
در خانه جو جند گاه بنشست — از پای فتاد و رفت از دست
جون ابر بخویشتن بجوشید — جون ابر ز درد بر خروشید
پرده بدرید و بر کشید آه — شد جانب خیل یار دلخواه
جون بلبل مست با صد افغان — هردم غزلی دگر سرایان
زان گفت و شنید عاشقانه — شد گوش جهان پر از فسانه
شد تازه دگر حکایت عشق — افراخته گشت رایت عشق
این قصه جو پهن شد دران کو — بردند مسافران بهر سو
مردم همه بر زبان گرفتند — این قصه انیس جان گرفتند
آنکس که ز عشق حالتی داشت — وز کار جهان ملالتی داشت
بربست کمر بحیت و جوشش — رو کرد بعزم طوف کویش
مجنون شه ملک عارفان شد — سرمایهٔ جمله عاشقان شد

بردن پدر مجنون را بزیارت خانه کعبه

ترتیب ده حدیث آن فرد — زین گونه نگاشت صفحهٔ درد

کان مرغ بدام درد پیوسته — وان سوخته بال دل شکسته
گردیده تنش ز ناتوانی — مانند خلال استخوانی
بخت از ره او قدم کشیده — اقبال چو وحش از و رمیده
گل خار شده به پیش پایش — غمخانه شده طرب سرایش
مسکین پدرش از آن مکدر — زان درد دریده جامه مادر
خویشان همگی بچاره سازی — او در غم عشق و جان گدازی
از چاره چو درگذشت رایش — گفتند تمام اقربایش
آن چهره که گشته است پر خاک — شوییم بآب زمزمش پاک
از مروه مگر صفا پذیرد — وان شمع مراد نور گیرد
زان روی که قبلهٔ جهانست — روی همه مردمی بر آنست
آنرا چو شنید آن خردمند — برخواست پی جستجوی فرزند
مهر پدری چو برق در تاخت — در خرمن صبرش آتش انداخت
رو کرد بجانب در و دشت — چون باد بهر طرف همی گشت
هر چند که جست از کسانش — کم داد کسی باو نشانش
در جستن او در آن بیابان — چون باد کسان او شتابان

گفتند مگر در آن اسیری — گردید شکار درنده شیری
یا کرد سفر ز ملک هستی — فارغ شد از آرزو پرستی
لیک آن شه کشور اسیران — گردیده چو آب خضر پنهان
کنجی و قناعتی گزیده — وز صحبت خلق پا کشیده
دیگ جسدش چو یافتی جوش — گردیدش تنور عشق خاموش
در جستن او بسی چو جان داد — ناگاه کسی بدو نشان داد
کان مرغ بدام غم فتاده — وان رو بره بلا نهاده
دیدم بمغیلان مقام او را — چون مرغ بقید دام او را
بگذشته ز فکر تن پرستی — آتش زده در سرای هستی
وحشی شده همچو آهو از خلق — پوشیده ز پوست جامه دلق
آسوده ز یار و جور اغیار — فارغ ز عطای میر و سردار
ای خوش دل آنکه گشت بی قید — در دامگه جهان نشد صید
آزاد دلی که از ره آز — پابست شهان نگشت چون باز
گویی مگر آن اسیر غمناک — وان رهبر وادی خطرناک
هرگز قدم از ره ملامت — ننهاده بوادی سلامت

رو جانب آن مقام آور / وآن فاخته را بدام آور
آن دلشده یافت جون سراغش / شد تا نگرد بدرد و داغش
بس جهد نمود و خون دل خورد / تا پی بنشانه گاه او برد
دیدش که بصد هزار ماتم / بنهاده سری بزانوی غم
از دست جو رفته دید کارش / بگریست برو دل فکارش
بنشست و بگریه آن نکوخوی / برشست ز گرد غربتش روی
کرد از سر مرحمت برایش / از زانوی خویش متکایش
مجنون جو گشاد چشم دربار / شخصی برخویش دید غمخوار
گفتش جه کسی و چیست احوال / گفتا پدر توام بدین حال
مجنون جو شناختش بعزت / بوسید روان زمین خدمت
کای خاک ره تو افسر من / ظل کرم تو بر سر من
از آمدن تو شرمسارم / پشت زجه روی سپر برارم
عذرم به پذیر و حالتم بین / دیوانگی و ملالتم بین
جون هست میان خلق مشهور / دیوانه و مست هر دو معذور
دانی که غمم بلای کارست / وین درد و بلا نه اختیارست

در دست قضا گذار کارم / جون نیست بدست اختیارم
بگرفت برفق دست مجنون / بردش سوی خانه دیده پرخون
از بهر شفای درد بیدل / آراست بصد امید محمل
آراسته محملی جو افلاک / وز گرد زوال دامنش پاک
بنشاند بپرده اش جو خورشید / شد تا سوی کعبه با صد امید
صد بنده دلکش پری زاد / کرد از ره احتیاج آزاد
وانگاه ز راه چاره سازی / گفتش بطریق دلنوازی
کین خانه کعبه است دریاب / در چاره گری خویش بشتاب
بردار دو دست خویشتن را / در گوش کن این درسخن را
برگوی که یا کریم غفار / این درد ز جان بنده بردار
بر آتش عشق من زن آبی / مپسند مرا درین خرابی
در سایه لطف خویشم آور / راهی ز صلاح پیشم آور
مجنون جو شنید این حکایت / وان گفت و شنید پر شکایت

زاری کردن مجنون بر در خانه کعبه

فی الحال کف نیاز برداشت / گوش از سخن پدر بینباشت

گفت این که میان خلق آفاق … امروز منم بعاشقی طاق
گوید پدرم که عشق بگذار … دورست ولی زعقل بسیار
جون دور شوم زعشق و مستی … کز وی بودم حیات هستی
یارب زکرم برار کامم … پرکن زرحیق عشق جامم
من بلبل بوستان عشقم … ویران مکن آشیان عشقم
وین رنج کزو تنم جو مویست … افزونی رنجم آرزویست
یارب که بعشق آن دلارا … هر دم مهری بمهرم افزا
تا یک رمقم بود زهستی … بی خمر ویم مباد مستی
واندم که ازین سراچه تنک … آرم سوی آن فضای آهنک
جز عشق ویم مباد رهبر … وین تاج مباد دور ام از سر
بی مهر رخش مباد روزم … بی آتش او مباد سوزم
سر وقف نثار خاک پایش … دل منزل محنت و بلایش
اینها ز پسر پدر جو بشنید … محروم زکعبه باز گردید
دانست که رنج او فرو بست … وان دردوی از دوا برونست
آمد سوی قوم خویش گریان … بر گفت حدیث خود بدیشان

کان زهر چشیده بلاکش … آن لحظه که یافت نوش بخشش
آن شربت نوش را ننوشید … در چاره کار خود نکوشید
پیوسته همی سپرد این راز … جانم بفدای آن سرافراز

در صفت خوبی لیلی گوید

سرمایه خوبی نکویان … آب رخ باغ تازه رویان
شاخ گل باغ نوجوانی … نوباوه نخل زندگانی
هم زانوی عشق و همبر بخت … زیبنده تاج و در خور تخت
خرمن سوز هزار بیدل … مجنون کن صد هزار عاقل
خوبان زملازمانش خیلی … یعنی شه ملک حسن لیلی
از نام و نشان آن یگانه … واقف همه مردم زمانه
افسانه هر دو یار دلجو … بی شبهه بدی حکایت او
هر کس که بهم زبان کشودی … جز ذکر نکوییش نبودی
مقصود ز باغ خلد کویش … رنک گل سبزه روی و مویش
رخساره جو شمع محفل افروز … چشمی جو چراغ جان دلفروز
قدی جو نهال باغ جنت … هر دست بر و جو شاخ دولت

صد چین بکرشمه اش در ابرو
خلقیش اسیر بند گیسو

دل شکی شکر از دهانش
باریکی موی از میانش

در آرزوی قد چو سروش
جان داده بسا دصد تذروش

وز خجلت آن لب چو شکر
جو آب شده زلال کوثر

از یاسمنش خجل شده گل
وز زلف کجش خمیده سنبل

در غمزه مغمزان اسیرش
خوبان جهان همه حقیرش

با آن همه گنج حسن آن ماه
دیوانه شده زعشق دلخواه

یک گوشه زدست غم دلش ریش
یکسو غم پند خانهٔ خویش

تخم غم او بدل همی کاشت
پنهان زکسان خویش میداشت

پیدا لبی و هزار خنده
پنهان غمی و سپر فکنده

کس یار نبود و غمکسارش
در پرده بجز خیال یارش

لیکن بعیان چو شمع زنده
میکرد میان گریه خنده

چون برق اگرچه خنده بگزید
در خنده هلاک خویش میدید

افروخته گرچه بد زناموس
میسوخت درانددرون چو فانوس

میسوخت چو شمع زخم بر سر
می بود و لی بسی منور

تا ظن نبرد کسی بحالش
آگاه نگرد در خیالش

پیوسته چو حلقه گوش بر در
بنهاده پی صدای دلبر

گاهی سوی بام بردویدی
چیزیش بسی ولی ندیدی

از بهر وصال اقتابش
میجست بسان ذره آبش

هرباد که میرسید از نجد
میکرد ز بوی یار صد وجد

هر دم غزلی چو نظم گوهر
آن در نسفته سفتی از بر

گفتی همه بیت عاشقانه
بر یاد وصال آن یگانه

لیلی که ز وصف بود بیرون
آراسته بد بطبع موزون

هر بیت که هر دم گذر گاه
خواندی بدر وثاق آن ماه

آن به بیان حال دلدار
بیتی گفتی چو در شهوار

بنوشتیش آنچنان که خواهی
دادیش به پیک صبحگاهی

بردیش صبا بنزد مجنون
داد از اثر زیار محزون

او هم بجواب آن پروش
گفتی غزلی چو آب و آتش

دادی بصبا بدان نشانه
کردی بر آن پری روانه

یکسان میان آن دو همدم
جز باد کسی نبود محرم

زین گونه حدیث آرزومند / بودند ز هم مدام خرسند
خصمان همه در گزاف گویی / دایم بکمین عیب جویی
هر نکته که خلق می‌شنودند / صد نکته بر و همی فزودند
وان هر دو ز گفت و گوی خصمان / چون ورد نشسته پاک دامان
جیحون ز دو چشم تر گشاده / بر تلخی صبر دل نهاده

در صفت بهار و رفتن لیلی بگشت گلستان

چون فصل بهار روی بنمود / گل پرده ز روی خویش بگشود
شد باد ز بوی تازه گل / خوشبوی‌تر از نسیم سنبل
از کوه درفش لالهٔ زرد / خورشید صفت علم برآورد
برکرد شکوفه سر ز اشجار / چون صبح سعادت از شب تار
غنچه ز هوای بزم ساده / از بند قبا گره گشاده
سوسن چو مبارزان میدان / بگرفته به تیغ صحن بستان
در عیش شکوفه بر سر دار / زر ریخته در چمن بخروار
از سبزی سبزه‌های نوبر / گردیده زمین چو چرخ اخضر
لاله ز شراب ارغوان رنگ / چون ساقی بزم جام در چنگ

سر تا قدم ارغوان دلکش / بنشسته چو خلیل در آتش
گل گشته عروس رو گشاده / نرگس برخش نظر نهاده
بر زلف بنفشه از دلیری / خیره شده دیده‌های خیری
مرغان چمن بمقدم گل / خوش خوان شده هر یکی چو بلبل
بلبل شده مطرب غزل خوان / محرم شده در حریم بستان
قمری بهوای قد سروی / جا کرده بسرو چون تذروی
مجنون شده زاغ دل شکسته / چون گلخنیان سیه نشسته
لیلی که چو غنچه بد جگر خون / از پرده چو گل نشست بیرون
در فصل چنین لطیف خرم / بگشاد بسوی گشت مقدم
سنبل برخ سمن نهاده / نرگس بگل چمن گشاده
از زهره وشان خیل آن ماه / گردش همه دختران دلخواه
شد جانب باغ همچو بلبل / تا تازه کند دماغ از گل
با سرو سهی شود هم آغوش / می بر رخ ارغوان کند نوش
صد عشوه بچشم مست آرد / بر نرگس تر شکست آرد
از چهره بر افکند کلاله / آتش فکند بجان لاله

وز عطر بنفشه بوی چون گل　　پرون برد از دماغ سنبل

لیکن غرضش نه آن هوس بود　　از لاله و از گلش نه سود

بودش غرض آنکه در گذرگاه　　بیند رخ یار و برکشد آه

با او بوفا و عهد دلجو　　گوید سخنی بچشم و ابرو

در دامن نجد بود باغی　　کش هر گل و لاله بد چراغی

آب رخ باغ خلد آبش　　چون قصر بهشت مرحبا بش

لیلی و تمام نوعروسان　　نوتن سوی باغ کرده پویان

هر یک چو ستاره درخشان　　لیلی بمیان چو ماه تابان

باهم همه در حدیث و بازی　　او شمع صفت بجان گدازی

کز دور رسد یکی بگوش آوائی　　میخواند سرود آشنائی

بیتی دو سه هجو در مکنون　　کای بیخبر از حال مجنون

لیلی ره باغ پیش دارد　　مجنون نمکی بریش دارد

لیلی و هوای لاله و باغ　　مجنون و هزار ناله و داغ

لیلی و رخ چو گل شکفته　　مجنون و بخار غصه خفته

لیلی و هوای عیش در سر　　مجنون و بدرد و غصه همبر

لیلی پسر سر و ناز دارد　　مجنون غم جان گداز دارد

لیلی و دگر بتان چون ماه　　زان قول و غزل شدند آگاه

هر یک برهی جدا لیلی　　کردند بجست و جوش میلی

تا عاقبتش بصد تباهی　　دیدند فتاده در پناهی

سر بر سر سنگ غم نهاده　　صد چشمه ز چشم تر گشاده

لیلی چو در آن شکسته دل دید　　چون غنچه دلش بخون بگردید

از دست برفت اختیارش　　زد نعره روان بسوی یارش

کای خوار فتاده بی گل یار　　برخیز که گل دمیدت از خار

تاریک شب غمت سر آمد　　خورشید سعادتت بر آمد

مجنون چو حدیث آشنا دید　　از جای بجست با صد امید

آرام دل رمیده را دید　　وان روشنی دو دیده را دید

نزدیک رسید بعد منزل　　کردند بهم دو نور واصل

کردند دمی ز مهربانی　　باهم بحدیث درفشانی

از حد چو گذشت ایستادن　　وز دیده سرشک تر گشادن

از بیم رقیب آن دلفروز　　برزد نفسی چو شمع جان سوز

گفت ای گل تازهٔ بهارم / امید دل امیدوارم
جا ساز درین مقام دلخواه / تا باز جو کردم از همین راه
وین بادیه را جو در نوردم / دیگر بوصال شاد گردم
این گفت و بصد هزار ناچار / بگذشت ز نزد یار غمخوار
میراند نگار و آن دلارام / از کام جدا شده بناکام
پر خشم چو شیر زخم خورده / از درد نه زنده و نه مرده
وان جمله پری رخان یکبار / گشتند ز حالتش خبردار
یکچند جو راند در بیابان / شد مهر و نمود ماه تابان
شب خیمهٔ مشک فام بنمود / بر چهره در ظلام بگشود
لیلی سوی خیل کرد آهنگ / گم کرده ز یار راه و دل تنگ
چون رفت بخانه آن بت مست / در پرده سرا چو غنچه بنشست
آن رفت بخانه با دل ریش / وین ماند ستاده سر ز غم پیش
داستهٔ راز آن نشانی / بر گفت بمادرش نهانی
تا مادر او بدلنوازی / درمان کندش بچاره سازی
مادر چو ازین سخن خبر یافت / صد ناوک درد در جگر یافت

پنهان ز پدر نصیحتش کرد / بنشاند بپرده و غمش خورد
لیلی چو بپرده ساخت آرام / خون بود غذاش صبح تا شام
میداد بباد غصه خرمن / میکاست چو شمع و بود روشن
میزیست بدرد و چهره زرد / در عالم عشق کیست بی درد

آشیانه ساختن مرغان بر سر مجنون

ثابت قدم فصیح گفتار / این گفت ز حال آن وفادار
کان لحظه که لیلی وفاکیش / شد دور ز پیش آن جگر ریش
بر یاد وصال و عهد و پیمان / استاد چنانکه گفت جانان
آن روز بیاد وصل دلدار / استاد و نیامد آن وفادار
القصه چنان ستاد ماهی / از روی وفا نکرد آهی
می گفت بخویشتن آن ستمکش / گر یار نشد دلم بدین خوش
کز وعدهٔ آن بت پری زاد / در راه وفا ستاده ام شاد
گر عمر وفا کند دو صد سال / هرگز نکنند اسیر پامال
باشم بره وفا ستاده / گر خود چه رسد بدین فتاده
میزیست چو چند که بدینسان / تا که مرغی در آن بیابان

یکبار نشست بر سر او / دید از پی آشیانه دلجو
جا کرد بفرق آن یگانه / آراسته ساخت آشیانه
کرد از پی جفت خویش پرواز / آورد با آشیانه اش باز
و آنکه بامید نسل و پیوند / باهم بنشاط جفت گشتند
تا هر دو ز ناوک زمانه / چون محو شوند از میانه
در دام زمانه قید گردند / در چنگل باز صید گردند
زایشان خلفی بود نشانه / دارای سریر آشیانه
آن هر دو همای بخت یاور / چون چتر مدام سایه گستر
بر فرق سرش نشسته بودند / وز محنت و غصه رسته بودند
بیضه ز هوای بچه داری / کردند برای یادگاری
کردند نهفته زیر شهپر / چون روز پس شب معنبر
آن راز چو چند گاه بنهفت / ناگاه چو صبح بیضه بشکفت
طاووس وشی چو مهر انور / آورد برون ز بیضه اش سر
پیوسته ز بهر طعمه مرغان / پرواز کنان بهر بیابان
تا سیر کنند بچهٔ خویش / آزاد شوند از دل ریش

مرغان مشغول بچه داری / مجنون بامید عهد و یاری
ثابت قدمانه ایستاده / دیده بره وفا نهاده
ثابت قدمی ز مرد راهست / سر تافتن از وفا گناهست
در سستی آنکسم شکی نیست / کو را بره وفا تکی نیست
در راه وفا ز روی بهبود / کمتر ز سگی نمی توان بود
هر کار که هست ای خردمند / آن کار بوعده است دربند
بی وعده هر آنچه رخ نماید / زو کی در بسته گشاید
شش ماه گذشت و آن وفادار / ایستاده چنان بعهد دلدار
آگه نه و خلق آن زمانه / آگاه ز عهد آن یگانه
لیلی چو شنید آن حکایت / غمگین چو کسان بی کفایت
انگیخت روان بهانهٔ گشت / با دایه نهاد رو سوی دشت
میراند بسان باد گلگون / تا رفت بوعده گاه مجنون
دیدش که ستاده همچو سروی / جا ساخته بر سرش تذروی
لیلی چو بدید آنچنانش / از غیرت عشق سوخت جانش
با خویش خیال آنچنان کرد / کز مادر و از پدر شود فرد

خوش دست دهد بدست یارش | پوید پی روز روزگارش
لیکن دگر آن بت وفاکیش | اندیشه نمود با دل خویش
کین کار اگر ز من برآید | اغیار به بد زبان گشاید
نه آنک کند جدایی از یار | ایمن نه ز گفت و گوی اغیار
گردیده میان آن دو تدبیر | حیران بحساب کار تقدیر
کز پیچ وزی آن مه قصب پوش | برزد نفسی ز جان پرجوش
کای عهد و وفا سرشته من | محصول تمام کشته من
از بار فراق شو سبکبار | وز خوان وصال بهره بردار
مجنون رمیده دل چو بشنید | بگشاد دو دیده یار را دید
وید آهوی چشم نیم مستش | وان ساغر لعل می پرستش
شد مست چنان ازان نظاره | کز کف بشدش عنان چاره
جنبید ز جای عاشق مست | تا در ره آن پری شود پست
مرغی که بفرق او وطن داشت | او را چو درخت خشک پنداشت
او را چو مقیم خود ندیدند | وحشی صفت از سرش رمیدند
مجنون وفا نهفت بی دل | او نیز ز آشیانه غافل

چندان بوفا دلش بدی شاد | کز یار و پسرش نیامدی یاد
هر کس که ره امید پوید | تا در نگری مراد جوید
در بند امید روسپیدی | چون نامده است نا امیدی
هر فرع که هست دارد اصلی | باشد پی هر فراق وصلی
دیگر رخ یار خویش را دید | آن مرهم جان ریش را دید
چون نیک جمال هم بدیدند | وز شادی وصل آرمیدند
پیوند وصال باز بگسست | وان رشته دلنواز بگسست
گشتند جدا دو یار غمخوار | هر یک بهزار غم گرفتار
یارب همه را رسان بمقصود | از راه صلاح و هر دو بهبود

رفتن ابن سلام بخواستگاری لیلی و خشنود شدن بوعده

مفتاح فتوح این خزینه | بگشاد چنین در دفینه
کان روز که آن چراغ پرنور | زان آتش تابناک شد دور
بنهاده بروی گل کلاله | سنبل شده همنشین لاله
سیمای سمن ز یاسمینش | پرآب و عرق شده جبینش
از قوم بنی اسد یکی شاه | دید آن گل تازه را در آن راه

شخصی چو فلک بلند پایه … اهل عربش بزیر پایه

هم خسروی عرب بکامش … هم ابن سلام بود نامش

از دیدن آن بت حصاری … در بست امید خواستگاری

دل بست به برق آن یگانه … تا شب شودش چراغ خانه

واگه نه که گرچه رخ نماید … او شمع سرای کس نشاید

وان خانه که برق باشدش شمع … تاریک بود بدیده جمع

رو کرد بسوی قوم لیلی … تا یابد ازان پری تسلی

وان خیل ز بهر شغل آن کار … با زینت و مال و جاه بسیار

نزد پدر عروس رفتند … سفتند در از برای پیوند

لیلی چشمه که رو نهاده سویت … بیند برکزوست آب و رویت

در خواهش آن چراغ امید … حاجت دارد چو مه بخورشید

هم مادر و هم پدر دران کار … کردند نهفته فکر بسیار

گفتند که نیک می نماید … یکچند ولیک صبر باید

کین میوه که خام و ناگوارست … روزی دو بپختگیش کارست

چون سکه بخت یابد این زر … دوزیم بتاج شاه گوهر

یکچند ولی ز بهر مقصود … خوشنود بوعده بایدت بود

تا چون مه نو تمام گردد … آنگاه ترا بکام گردد

چون ابن سلام ازان شد آگاه … محروم شد از وصال آن ماه

برگشت و سوی دیار خود شد … مشغول حساب کار خود شد

آشنا شدن مجنون با نوفل

لیلی پس پرده دل نهاده … از پرده ولی برون فتاده

آوازه او جهان گرفته … خلقش همه بر زبان گرفته

از دوری یار و درد ماتم … بگداخته همچو موی از غم

از غایت عشق نیز مجنون … میگشت بگرد کوه و هامون

هر روز بسان دیگ جوشان … بر نجد برآمدی خروشان

از آتش عشق و از دم گرم … پولاد چو موم ساختی نرم

هر کس که بدیدیش دران بوم … گر سنگ بدی دلش شدی موم

بد پادشهی دران حوالی … کز عشق دلش نبود خالی

لشکرشکنی بنام نوفل … در کام مخالفان چو حنظل

با لشکر خویش روزی آن شاه … آمد بشکار آن چراگاه

ناگاه رسید بر کناری / دید از غم عشق بیقراری

در دشت چو وحش کرده آرام / آرام گرفته با دد و دام

هر کس که برو نظر گشادی / آتش بنهادش او فتادی

چون یافت بدست غم زبونش / پرسید ز بخت واژگونش

گفتند که از غم فلانی / دیوانه شده چنین جوانی

افتاده ببحر غم چو غواص / در جستن گوهری چنان خاص

با باد اگر حدیث گوید / بویی ز بهار خویش جوید

نه روز و نه شب قرار دارد / پیوسته همین شعار دارد

گر خضر ز جام آفتابش / از آب حیات بخشد آبش

نستاند اگر نسازدش شاد / کین بهر تو لیلیت فرستاد

نوفل چو شنید حال آن زار / گفتا که بکام او کنم کار

زیرا که ز دست عشق خونریز / از پای فتاده بود او نیز

نوفل ز سمند خود فرو جست / آمد بر آن رمیده بنشست

چندان بنواختش بخوش خوش / کز تا بنشاند تاب آتش

از هر چه شدی سخن ز دلبر / در کام دلش بدی چو شکر

وزشهد

وز شهد کس ار زبان گشودی / بر طبعش همچو زهر بودی

نوفل بسخن دری که می سفت / می گفت ز لیلی آنچه می گفت

مجنون چو حریف یافت صادق / با ذات و صفات خود موافق

جان داد بمهر و دل خریدش / بر یاری خود چو گرم دیدش

وان ابر بتازه رویی و داد / آبی بگیاه تشنه میداد

کای تشنه جگر چو ریگ بی آب / نزدیک رسید آب مشتاب

آن جامه که بخت راست بر تن پوشش / چون جان کنمش بتو هم آغوش

دادند اگر بمهربانی / بر جمله کنم گهرفشانی

ندهند اگر بخاطر خوش / آندم من و لشکر چو آتش

تازم بسوی دیار خود رو / تا همبر شیر سازم آهو

اما دو سه روز ازین خرابی / به زان نبود که رو بتابی

از تو که شوی بعیش یکرنگ / از من که برآرم آب از سنگ

مجنون چو درین سخن گذاری / میدید امید رستگاری

گفتا که دوای درد زشتست / گر راست بود بجای خوشست

لیکن دانم ز بخت کوتاه / دستم نرسد بوصل آن ماه

هرچند زدند بر من اکسیر ‌ ‌ ‌ جسمم ز مسی نکرد تغییر
شستند بسی رخ من از گرد ‌ ‌ ‌ وین گرد نرفتم از رخ زرد
گردید کلید بس هنرور ‌ ‌ ‌ نگشود کسی برویم این در
گر دست تو قفل غم نتابد ‌ ‌ ‌ امید که در گشاد یابد
لیکن ترسم که از قرارت ‌ ‌ ‌ بازی خورم از فریب کارت
کین در نگشاده بر من مست ‌ ‌ ‌ کوتاه کنی ز کار من دست
هر کار که زین شمار باشد ‌ ‌ ‌ ناکرده صلاح کار باشد
از عهد اگر تو رخ نتابی ‌ ‌ ‌ هم اجر درین سرا بیابی
ور مرکب این فسانه لنگست ‌ ‌ ‌ هم بر من و بر تو کار تنگست
بگذار مرا درین فکاری ‌ ‌ ‌ تا هم نکشی تو شرمساری
نوفل ز فسانه و فسونش ‌ ‌ ‌ شد گرم چو آتش درونش
خورد از سر صدق آن خردور ‌ ‌ ‌ سوگند بذات پاک داور
وانگه برسول پاک برحق ‌ ‌ ‌ کز معجز او قمر شده شق
کز زور و زر ای خجسته پیکر ‌ ‌ ‌ بر روی تو برگشایم این در
آن زهره نوال بی ره و رو ‌ ‌ ‌ چون یافت نشان ز نوشدارو

دل بست بعهد و گشت خشنود ‌ ‌ ‌ چون دید در امید بهبود
بگذاشت چو باد بیقراری ‌ ‌ ‌ بنشاند چو باد خاکساری
گردید سوار و یار او شد ‌ ‌ ‌ با او بسوی دیار او شد
پوشید لباس تازه چون گل ‌ ‌ ‌ شد عطر دماغها چو سنبل
میگفت بیاد وصل آن ماه ‌ ‌ ‌ هر دم غزل لطیف دلخواه
از خواب و خورش دگر چنان شد ‌ ‌ ‌ کاراسته تر ز ارغوان شد
جان داد لبش بسبزه تر ‌ ‌ ‌ شد آب حیات خضر پرور
بنمود صباح یاسمینش ‌ ‌ ‌ خور تافت ز زهره جبینش
آن مه که شکسته بود حالش ‌ ‌ ‌ چون بدر تمام شد هلالش
وان سرو ز خیل یاسمین برش ‌ ‌ ‌ میداشت چو جان خود عزیزش
یکلحظه ز خود نکردیش دور ‌ ‌ ‌ محتاج با وجود دیده با نور
ماهی بنشاط و عیش با هم ‌ ‌ ‌ بودند چو روح و جسم همدم
صبرش چو ز حد گذشت مجنون ‌ ‌ ‌ بنشست ز سیل اشک در خون
گفت از غم دل میان غرقاب ‌ ‌ ‌ بیتی دو سه همچو آتش و آب
کای بیخبر از جراحت من ‌ ‌ ‌ رنجت زده راه راحت من

دادی همه وعده ام بمردی زان جمله یکی وفا نکردی
گفتی که دهی ز چشمه آبم آورده از چه در سرابم
لب تشنه ام و خراب احوال در دادن آب چیست اهمال
صد جور کشیدم از جفایت یک مهر ندیدم از وفایت
من مانده چنین جدا ز دلبر مانند صدف ز وصل گوهر
آنان که بوعده رخ نتابند زین بی وعده در شتابند
نوفل ز عتاب آن بلاکش شد گرم چو مشعل پر آتش
کرد از سر تندی آن نکونام نزد پدر عروس پیغام
کای از تو سرای دل منقش لیلی بسپار با دل خوش
تا در خور قیمتی که دارم آن دانه بجوهری سپارم
آید کرت از حدیث من ننگ بنما که کجاست وعده جنگ
پیغام رسان چو داد پیغام گفتند که هست این سخن خام
لیلی که در محیط جانست در کام نهنگ جان ستانست
مشمار چو بیکسانش حیران گنجیست صد اژدرش نگهبان
تا مار ز گنج رخ نتابد بر گنج کسی ظفر نیابد

گیرم که قویست نوفل کرد ما مشت ضعیف عاجز خرد
مرغی که گشند ای نکوفال گیرد دم تیغ را بچنگال
کم نیست ز مرغی آدمی زاد بیند چو بحلق تیغ پولاد
او تیغ کشد اگر بکینه ما نیز سپر کنیم سینه
در حمله شویم تند چون شیر گوییم جواب او بشمشیر

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی و ظفر یافتن

تسکین ده عشق باز ناشاد زین سان در کارزار بگشاد
کان لحظه که قاصد نکونام آورد بنزد شاه پیغام
دیگ جسدش ز قهر جوشید وز آتش کینه بر خروشید
بر جدل آن شه دلاور برخواند ز سر گروه لشکر
شد گرد بر و سپاه چندان کافزود ز ریگ هر بیابان
بر خویش حرام کرد آرام تا پر می صاف سازد آن جام
آورد بحرب گاه آهنگ با لشکر همچو کوه گران سنگ
آگه چو شدند قوم دلدار شد دست و دل تمام از کار
راهی نه که تا گریز گیرند قوت نه که تا ستیز گیرند

جمله سپر خود بکف نهادند / در راه گذر بلا ستادند
صفها چو بیکدگر رسیدند / شمشیر بیکدگر کشیدند
از ضربت تیغ آن دلیران / چون پسته نمود مغز شیران
کیبر پی کشتگان محزون / میگشت بگرد دیده اش خون
از خون یلان چو شاخ مرجان / گلگون شده پنجهٔ دلیران
رخنه که کمان کمین نموده / دروازهٔ مرگ را گشوده
زان راه که تیر در بدن کرد / آهنگ گریز جان ز تن کرد
شمشیر دلاوران درانگ / جا ساخته همچو مغز در سر
افلاک ز بهر سنگ باران / پر ساخته از ستاره دامان
درگرد سپهی جهان بجواری / میگشت پدر پسر بزاری
مشغول بجنگ گشته هر کس / مجنون در صلح میزد و بس
بربسته میان خویش را چست / در هر دو قبیله صلح میجست
میخواست بحاجت آن وفادار / از حق همه فتح لشکر یار
هر سوی که او گذار میکرد / دلداری خیل یار میکرد
زینسان پی فتح دلبر خویش / میجست شکست لشکر خویش

تیری کس اگر بزور میزدی / بر لشکر یار او فگندی
از کیش محبت آن وفاکیش / کردی سپر بلا تن خویش
دیدی چو شکست لشکر یار / کردی بسپاه خویش پیکار
زایشان کس اگر پیاده دیدی / زیر قدمش فرس کشیدی
بی اسلحه هر که دیدی از یار / دادیش سلاح خود بیکبار
بهر طرف سپاه دلبر / کردی دل خیل خویش ابتر
گفتی که گریخت نوفل از جنگ / تا لشکر او شوند دلتنگ
آوردی سر زمان بدستی / بر لشکر خویشتن شکستی
نوفل بمیان چو شیر غران / در دست گرفته تیغ بران
گر حمله بسنگ خاره کردی / او را بغضب دو پاره کردی
بر هر که کمند او رسیدی / بر خاک مذلتش کشیدی
کردند یلان جهان نبردی / کافزون بود از حساب مردی
کشتند باتفاق آن روز / بر لشکر خصم خویش فیروز
بر نوفلیان بآخر کار / شد بخت مساعد و ظفر یار
آن قوم و قبیله را شکستند / بر جمله ره گریز بستند

یکسر همه دستگیر کردند / کشتند و بسی اسیر کردند
وان جمله که دستگیر بودند / در چنگ اجل اسیر بودند
در خیل ز مردم سر آمد / افغان پی الامان بر آمد
کای رفته بما هزار بیداد / فریاد رسا برس بفریاد
با ما دو سه ترک ظلم و کین کن / اندیشه ز روز واپسین کن
چون بر در عجز خصم بنشست / باید که ز کینه اش کشی دست
بر عفو تو چون شدیم دلبند / پامال مکن فتاده چند
بیدادگری ز نقص جاهست / آزردن عاجزان گناهست
نوفل چو شنید گفت در دم / بدهید عروس تا بخشم
کامد پدر نگار دلبر / از گریه چو چشمه چشمها تر
کای چتر سپهر سایه بانت / در سایه همه جهانیانت
سرگشته و پیر و ناتوانم / سرکوفته پیش مردمانم
گر سینه دخترم کنی چاک / ور موی کشان کشیش بر خاک
ور پست کنی چو خاک کویت / بالله که نیاورم برویت
اما سرم ار رود درین سر / بهتر که دهم بدیو دختر

بر خود که پسندد این کمی را / با دیو چه نسبت آدمی را
این بیهده گرد باد پیمای / نشسته چو باد یکدم از پای
گیرم که نعوذ بالله این کار / گردد بمراد این جگرخوار
چون عادت خویش یادش آید / چون باد درین قفس نیاید
این ننگ بسیست دلپذیرم / کان تنگ که گر بخویش گیرم
این دیو سرشت ناخردمند / ما را بزبان مردم افکند
در صحبت کس حکایتی نیست / گر دختر من روایتی نیست
نایافته برد عرضش این دون / فردا که بیابدش بود چون
سر بر کند این اگر ز جیبم / ای بس که کشند خلق عیبم
گر زانکه روم چو خاک برباد / به زانکه شود مخالفم شاد
بی عرضی من مخواه ازین بیش / وز داوری زمان بیندیش
فرزند من اسیر دلتنگ / مرده به از آنکه زنده در ننگ
نوفل ز حدیث همچو آبش / لب بست چو غنچه از جوابش
دانست که حق بجانب اوست / مظلوم نظلم در نه نیکوست
بگشود زبان بخشش و جود / کای قوم نصیب اینچنین بود

این جنگ و جدل که بازو او بود	کین سر همه از بر شما بود
این بختکی از در اول بار	بودی نشدی تبه چنین کار
من کز پی دلنوازی خلقم	غمگین ز مشوشی خلقم
نقدی که از او امیدواری	گر زندهیش اختیار داری
خاصان حریم شاه تا بیر	کردند یکی زبان بتقریر
کین تیره نهاد دون بدبخت	گردیده بداختری درو سخت
هر زن که بجوی او بر آید	در دم ز سر آب و رو بر آید
زین وصلت به بود جدایی	دیوانه کجا و کدخدایی
ما دی ز براش در جدل چست	او یاری خصم خویشتن جست
ما جان بره بکف نهاده	او پشت به پشت خصم داده
آن شخص که او ز ما دل دریست	داند که حذر ازو بعید نیست
تا کار برون نشد ز تدبیر	مگذار که از کمان جهد تیر
نوفل چو شنید خواند لشکر	شد سوی دیار خویش یکسر
مجنون رمیده شد چو نومید	شد گرم ز تاب تب چو خورشید
کافسوس که برده بودم این نرد	بدبختی طالعم اثر کرد

زین بخت بدی که بنده دارم	ننگیست که تیره روزگارم
آمد بر نوفل از سر قهر	قتّال بسان شربت زهر
کای سست وفا و عهد بسته	اتمام رسانده و شکسته
در غوطه بحر دل نهاده	جسته گهر و بمن نداده
ای دوستیت بلای جانم	سودت همه مایه زیانم
کردی تو بیاری آنچه با من	دشمن نکند بهیچ دشمن
هر چند که بسته کار بودم	بر فتحش امیدوار بودم
گشتی چو کلید قفل بسته	در قفل کلید شد شکسته
از دوستی تو حاصل من	این بود که دوست گشت دشمن
بر خاک فتاده بودم ای شاه	انعام تو بر گرفتم از راه
چون بود ز کینه ای نکورای	دستم زدی و فکندیم از پای
زین سان که چنین فکندیم پست	ای کاش نمی گرفتیم دست
این گفت و عنان تافت ز ایشان	میراند چو باد در بیابان
نوفل ز پیش شتافت چون باد	میکرد برفق خاطرش شاد
کای دلشده غم ازین عنان رفت	انگار که لیلی از جهان رفت

بازای که از قبیلهٔ خود / جفتی طلبم چو مه بسر آمد
تا زو دل تو شود تسلی / باشد بهزار اصل لیلی
جایی که بچرخ رخ نماید / لیلی بکنیز او نشاید
زین گونه بسی سخن برو خواند / نشنید و چو برق تند میراند
چندانکه در ان دل بیابان / گم گشت ز پیش چشم ایشان
میرفت و ز گریه آن جگر ریش / می شست غبار غیر از خویش
نوفل بهزار دولت و بخت / بنشست بملک خود بر تخت
مجنون رمیده خواند درادم / تا باز دهد دلش از ان غم
جستند بهر خراب و آباد / زو هیچ کسی نشان نمیداد

رهانیدن مجنون کبک را از دام صیاد

جان بخش زلال این معانی / زین گونه کند گهر فشانی
کان آهوی وحشی مقید / از نوفلیان چو شد مجرد
چون برق کمیت گرم میراند / نالان غزلی ز درد میخواند
زان قول خلاف و شوری بخت / میکرد بدل شکایت سخت
میریخت ز چرخ دیده سیلاب / میخورد غبار غصه چون آب

میراند چو کبک خوش خرامی / در پیش فکنده دید دامی
کبکی ز قضا فتاده در دام / وز کام بریده دل بناکام
صیاد بقصد کبک مسکین / چنگال گشاده همچو شاهین
تا از پی رزق و بی نوایی / از دام تنش دهد رهایی
مجنون بترحم از شکاری / درخواست نمود و کرد زاری
کامروز رسیدهٔ تو ماییم / بپذیر که هدیهٔ خداییم
انگار بمیهمان سراییم / بردی و بچستی از برایم
زین طعمه طبیعت من زار / شد سیر و گرسنه شد دگر بار
از طعمهٔ او چو طبع من رست / بگذار تو هم ز کشتنش دست
موری که درو نفس دمیدست / همچون تو خدا اش آفریدست
شخصی که بکشتن تو آید / دانی که ترا نکو نیاید
این نکته اگر ترا یقین است / حال همه بنده چنین است
باری مکشش بمحنت و درد / چون زنده نمی توانیش کرد
آدم نبود که بی گناهی / آزار کند بمور راهی
ره رفتن چابکش که دیدست / یاد آورد از خرامش دوست

رحمی کن و در نگر خرامش / آزاد کن از بلای دامش
آواز خوشش که قوت روحست / دلهای گرفته را فتوحست
چشمش که چراغی آمد از نور / باد از نسیم مردمک دور
زان گفته کرم کاتش افروخت / صیاد دلش بصید خود سوخت
بگشاد زبان خویش صیاد / کای مرغ دلت ز دام آزاد
درویش اسیر و پای بندم / با دست تهی عیال مندم
کارم همه وقت صبح تا شام / اینست که صید گیرم از دام
رزقی بهزار درد و زاری / آرم بکف از امیدواری
تا شب چو روم سوی مکانم / خوشنود شوند طفلکانم
با این همه غم هنوز یکبار / در روز و شبی کنند افطار
با این همه نامرادی و قید / آزاد چه سان کنم من این صید
از من بخرش چو می توانی / چون از تو شود دگر تو دانی
اینها چو شنید آن فتاده / شد زود ز اسب خود پیاده
بخشید بصیدگر دران دشت / تا از سر خون کبک بگذشت
چون اسب مراد یافت صیاد / بر اسب نشست و رفت چون باد

مجنون رمیده ماند تنها / با کبک اسیر ناشکیبا
از روی نیاز زوار پر دید / رخساره به پای کبک مالید
کین پای که خوب و با تمیز است / چون یار خرامشت عزیز است
بس نوحه نمود و کرد فریاد / بوسید چنین و کردش آزاد
چون کبک بسوی آشیان شد / مجنون هم از آن مکان روان شد
تا گیسوی شب گشود از بند / بر چهره روز سایه افکند
پوشید جبین عروس رومی / شد عاج زمانه آبنوسی
آن سوخته اسیر غمناک / بر خاک فتاد همچو خاشاک
چون مرغ سحر ز ناله و آه / میکرد سیاه جبهه ماه
تا از سپر مهر صبح انور / آورد برون ز جیب شب سر

[illegible] زو را از دام صیاد

چون خسرو روز شد و سرکش / در خرمن شب فکند آتش
ترک ختنی نشست از خواب / گم شد سپه حبش چو سیماب
مجنون شد از آن مکان روانه / میخواند سرود عاشقانه
میرفت و میگریست بر خویش / میکوفت بسنگ سینه ریش

کافتاد گذار او بجایی
جایی و چه جای با صفایی

زیرش همه لاله بود و سنبل
بالاش همه شکوفه و گل

هر گوشه سری کشیده سروی
هر سوی غزل سرا تذروی

هرگز نشده بهار او دی
نه رفته خزان بغارت وی

مجنون چو دران چمن گذر کرد
نی گلرخ خویش دیده تر کرد

میکرد نظر بهر کناری
ناگه بکنار رهگذاری

دید از سر دید آن خردمند
دامی و تذرو چند در بند

صیاد بخون شده دلاور
تا از تنشان جدا کند سر

مجنون چو بدید مرد خونریز
چون باز بسوی صید شد تیز

با صید گر درشم بصد قهر
آمیخت بشربت سخن زهر

کای گربه خونی این چه زورست
وی بی نمک این همه چه شورست

بگذار که اوج خود گزینند
بر شاخ مراد خود نشینند

مپسند که جفتشان در آفاق
مانند در آشیان خود طاق

دانی که بسوی سرا شبانگاه
گر دیر روی کسان کشند آه

گویند چه بودش از زمانه
کامد شب و نامد او بخانه

کس نیست درین جهان پرشور
کورا نبود کس ار بود مور

بر حالت هر که گردی آگه
باشند بدین روش درین ره

بر خود چو نمی پسندی این قید
بر کس مپسند خاصه بر صید

زیرا که زبان آن ندارند
تا بر تو غم درون شمارند

هر دم بتو واجبست خیری
زین وجه که آدمی نه طیری

چون گفته تمام کرد مجنون
صیاد بشست دست از آن خون

گفتا پی رزق دلفریبم
این کار شد از ازل نصیبم

روزی بهزار سینه سوزی
جان میکنم از برای روزی

زان صید کنم ز بهر اخراج
ترسم که شوم بخلق محتاج

آنکس که بدست رنج خود زیست
محتاج بدست دیگری نیست

قانع شده ام به پیشهٔ خویش
تا سر بر کس نیفکنم پیش

بالله که پریرودی و امروز
اینست شکارم ای دلفروز

روزی که برزق هست دستم
گر گیرم صید بت پرستم

امروز خدا گواه حالست
گز وجه معیشتم ملالست

ورنه همه را بخاطر شاد
میکردم در ره تو آزاد

مجنون چو شنید آن ز صیاد | یکسر همه رخت خود بدو داد
صیاد چو یافت رخت بی قید | پوشید و گذشت از سر صید
مجنون بر آن طیور بندی | آمد به وصد نیاز مندی
میکرد نظر بهر کدامی | میداد بهر یکی سلامی
از رستنشان چو گشت دلشاد | در دیدهٔ او یکی خوش افتاد
با او بزبان حال مجنون | بگشاد زبان که ای جگر خون
طوقت که خط وفای یارست | در گردنت از که استوارست
چشم تو که مست سرخ و خون بار | پر خونست پی کدام دلدار
ای در خور دام دشمنانت | در دیدهٔ خصم آشیانت
ای باغ ترا سرای عشرت | سروت شده سایبان دولت
جسمت که دلم ازو شده شاد | از چنگل باز در امان باد
صوتت که بسیست خوشتر از جان | خالی مشواد ازین گلستان
خون تو که کیمیاست ای پاک | آغشتگیش مباد با خاک
ای چشمهٔ مهر و مه زلالت | گیتی چو فلک بزیر بالت
فردا گذری بیار من کن | بر گوشهٔ بام او وطن کن

١٠ اولتی

بر گوشش گو بی تو ای برومند | باغی بهار رم آرزومند
دورم ز برت چو سایه معدوم | چون سایه ات از رخ تو محروم
بس درد خود اینچنین ادا کرد | وانگاه ز دامشان رها کرد
مرغان چو شدند جمله آزاد | هر یک برهی شدند دلشاد
مجنون هم از آن نشانه بگذشت | سرگشته همیدوید در دشت
تا چشمهٔ نور صبحگاهی | بنهفت زمانه در سیاهی
شب زاغ صفت گشود شهپر | شد قمری روز زاغ پیکر
آن سوخته می شد از غضب تیز | چون تیغ سیاه تاب خونریز
چون مشعل گرم شد و سرکش | بر کرده سر از دماغش آتش
مانند صبا بکوه و صحرا | آرام نمی گرفت یکجا
تا بار دگر دریچهٔ روز | بگشود عروس عالم افروز

مناظره کردن مجنون با همای

چون شاه صبح شد از غلاف شب دور | آیینهٔ مهر دم زد از نور
ظلمات مقام نور گردید | از دیو فرشته دور گردید
مجنون برهنه حال ابتر | مانند گیاه خشک نی بر

سیلاب ز چشم تر گشاده | خود را چو گیه بسیل داده
میرفت وجود خویش میکاست | تا مهر براوج چرخ شد راست
از تف هوا و سوز جانش | شد خشک دهان چشمه سانش
سرپای برهنه چون شکاری | آمد به پناه کوهساری
در سایهٔ آن که فلک سای | چون سایهٔ خود فتاد از پای
یکدم چو به بیخودی سر آورد | چون سبزه سر از زمین بر آورد
چو دیده گشاد از سر دید | در دامن کوه چشمهٔ دید
چون دیدهٔ عاشقان پر آب | پر ساخته دامن خود از آب
تشنه چو بدید آب برجست | آمد بکنار چشمه بنشست
نوشید دمی بخاطر خوش | زان آب فرو نشاند آتش
از خوردن آب چون شد آزاد | در پیکر کوه دیده بگشاد
میدید درو بدرد و اندوه | میکرد تعجبی در آن کوه
ناکه نظرش فتاد جایی | کانجای نشسته بد همایی
مرغی بقناعت و کم آزار | کم گوی چو مردمان کم خوار
از دانه و دام در رسته | فارغ ز جهانیان نشسته

بنشسته بروی صخرهٔ سخت | چون خسرو کامیاب بر تخت
چشمانش سپید و سرخ باهم | گویا در و لعل گشته توام
بنشسته چو دید چون خودی را | بنهاده سری بکوه و صحرا
بکشا دید و زبان حالت | کای دور ز خاطرت ملالت
سودای که چون منت جگر خون | افکند بگرد کوه و هامون
گر زانک نه در خیال یاری | شهاییت از چه روست باری
تو جامه سیاه و من چنین زرد | در رنگ محبتیم همدرد
همدرد همیشه راز دارست | در وادی عشق غمگسارست
ای مونس من بر از داری | بر یار من ار کنی گذاری
بر کوی که آن ز پا فتاده | چون وحش بدشت رو نهاده
از دوری تو چو نقش دیوار | افتاده زبان و دستش از کار
وقتست ز گریهای مستی | شسته شود از سواد هستی
گفتی که کهی سوی تو آیم | رخساره چو دولتت نمایم
برگشتی و نامدی بسویم | برگشت چو دولتم چه گویم
مرگشت چنین که در کمینم | بشتاب که تا ترا ببینم

ترسم که تن از سلامت افتد ، دیدار تو با قیامت افتد
چون تن قفس و نفس چو باد است ، بر بودن ما چه اعتماد است
مجنون بترانه آتش افروز ، در رقص هما چو چرخ فیروز
از حد چو گذشت گفتن راز ، زانجای هما گرفت پرواز
برداشت سیاه شب سر از خواب ، شد قاقم روز جمله سنجاب
زان عنبر تر که شب همی سود ، شد خانهٔ روز مشک اندود
گویی که همای سایه گستر ، خورشید نهفت زیر شهپر
مجنون بهزار زاری زار ، آورد بروز آن شب تار

شکستن لیلی کاسهٔ مجنون را

چون دهر عروس وش دگر بار ، آراست بصد فریب رخسار
مالید ز صبحدم سپیداب ، وز قرص آفتاب سرخاب
مجنون همه کرده خویش را جست ، جز ظل همای خود نمی جست
گم گشته همی دوید در بر ، طوف حرم نگار در سر
نه راه شناختی نه بی راه ، رفتی همه ره بسوی آن ماه
غیر از تک و پو نبود ور اکار ، تا دید ز دور خیل دلدار

زان دلخوشی که رخ نمودش ، هوش و دل و دین ز کف ربودش
از روی وفا عرق چو احباب ، نه بر رخ او گلابی از آب
بیهوش چو هوش یافت بنشست ، در رفتن کوی یار دل بست
کز دور نمود دیک گدایی ، در دست کدو چو بی نوایی
میکرد بسی شتاب در راه ، میرفت بسوی خیل آن ماه
مجنون چو بدید خواند پیشش ، بنواخت بسی بلطف خویشش
کای مرد بجا ستی که داری ، از چیست ترا شتاب کاری
دلداری او چو دید درویش ، درد دل خود نهاد در پیش
کای همچو شب تو روزگارم ، طفل دو سه خورد سال دارم
پیری الف قدم چو نون ساخت ، در کسب معیشتم زبون ساخت
اکنون ز جفای بی نوایی ، سر سو دوم از پی گدایی
زین گونه که در بدر دوانم ، محتاج معاش طفلکانم
گفتند که لیلی دلفروز ، آشی پی خیر پخته امروز
گر خویش رود برش و گر غیر ، او آش بدست خود کند خیر
مجنون چو شنید گفت با پیر ، کای تو پدرم برای تدبیر

چه بود که تو درچنین اسیری / دست من خسته را بگیری

رهبر شویم به بی ریایی / با خود بریم درین گدایی

تا هر چه ستانم ای نکورای / آن جمله ترا دهم بیکجای

چون پیر شنید گفت برخیز / در خیر چنین قدم نه تیز

مجنون چو شنید جست برپای / شد همره پیر تا بدانجای

کاسه بستد از گدا بدر خواه / آمد بدر وثاق آن ماه

دیدش که چو سرو ایستاده / رخ بسته و دستها کشاده

بنهاده به پیش آن بت مست / دیگی پر آش و کفچه در دست

گردش فقرا گرفته یکسر / چون خیل مگس بگرد شکر

هر کس که برش قدم گشادی / او را قدحی پر آش دادی

وز دادن آش آن دلفگار / بودش غرض وصال دلدار

مجنون هم ازان بهانه شد پیش / آورد به پیش کاسه خویش

لیلی که درو گشاد دیده / دانست که کیست آن رمیده

کفچه پر آش کرد دلدار / آورد بتر د کاسه یار

عمدا بگذاشت کفچه از دست / تا کاسه ز ضرب کفچه بشکست

چون کاسه شکسته دید مجنون / در رقص فتاد همچو گردون

کردند بیکدگر نگاهی / این ناله و آن کشید آهی

با هم بکرشمه نهانی / کردند حکایتی که دانی

مجنون ز سر شکسته حالی / کرد آن چمن از وبال خالی

ره پیش گرفت و بار بربست / ره توشه ز وصل یار بربست

برخید برآمد آن وفاکیش / آورد خیال یار در پیش

کای مونس و همنفس شب و روز / مهر تو چراغ عالم افروز

زینسان که تو کاسه ام شکستی / عهد دگرم بتازه بستی

بنمای وفا که یک وفایت / از دل ببرد دو صد جفایت

یک میوه مهر گز تو چیدم / صد نخل جفا ز دل بریدم

سنگی که زنی بفرقم ای دوست / تخمیست که مهر حاصل اوست

گر سر شکند ز جفایت / بالله که عوض کنم وفایت

جامی که بود درست پیکر / آخر بشکستگی کشد سر

چون کاسه سر ز سنگ دوران / اشکسته همی شود بپایان

باری چو تراست لطف احسن / سنگی سوی کاسه من افکن

زینسان سخنان که بی ثبات است   مقصود من از تو التفات است
زان ناله و آه و گریهٔ زار   شد قوم و قبیله اش خبردار
رفتند برش تمام خویشان   زان قصه تمام دل پریشان
دیدند ورا بهمه قرابات   افتاده چو مست در خرابات
هرچند از و تفحص حال   کردند نگفت هیچ احوال
او را چو چنان خراب دیدند   امید بهی از و بریدند
گردی چو نگفت و کوی لیلی   گردیدی همه گفت و کوی لیلی
چون شب تیره روز اسپید   رفتند و از و شدند نومید

خواستن ابن سلام لیلی را بزنی

شیرین کلمات این نو آئین   شهدریز سخن چنین کند زین
کان روز که نوفل جفاکیش   رو کرد بسوی کشور خویش
خندان پدر عروس مه وش   شد جانب خانه با دل خوش
کام و زجه مگر کردم ای حور   گز شهد تو ساختم مگس دور
نوفل که بما نکرد جز بد   یارب که به پیش رامش آید
گفتم که ز عقل شه بود دور   هم خوابهٔ دیو ساختن حور

خود کو بطریق بی ریائی   گرگ و بره را چه آشنائی
او زین سخنان داغ بر داغ   بلبل تقفص نکرد با زاغ
لیلی شد از آن حدیث جانکاه   در قبهٔ قصور چون ماه
پنهان ز پدر بپرده چون چنگ   میکرد نوای درد آهنگ
گریه بگل گلاب میزد   بر خود ره خورد و خواب میزد
گیسو ز گره گشاد میداد   عمری لعبت بباد میداد
زان عطر که سوختی بر آذر   هر سو شده بود مغز پرور
زان گل که صبا از و خبر داشت   هر گوشه دماغ خلق تر داشت
از هر چمنی هزار بلبل   بودند بجست و جوی آن گل
هر پادشهی ز هر بلادی   کنجی پی وصل در گشادی
گشتی بهزار جان طلبکار   وان یوسف حسن را خریدار
اما پدرش بپرده چون حور   میداشت نهان چو در صدف در
وان شمع بپرده بهر ناموس   در بسته بخلق همچو فانوس
هر صبح ز آب چشم خونبار   می شست بخون چو لاله رخسار
میخورد هزار زهر ماتم   رخساره نمی کشید در هم

هرچند که سوختنی در آذر
دودی نزدی ز آتشش سر

شد این پیام چون خبردار
آمد سوی وعده که دگر بار

وصلت طلبان از آن جدایی
برداشته برگ کدخدایی

از لعل و جواهر و زبرجد
چندانکه نداشت در جهان حد

وز گاو و ز گوسفند و اشتر
چندانکه تمام دشت شد پر

در پس که برون بد از شماره
کس را نبدی بر و نظاره

تنکه بحساب نامد آنجا
چون برگ درخت و ریگ صحرا

کرده نخنان یراق آن کار
کاید بحساب صد عمل دار

آسوده چو از مشقت راه
قاصد پی شغل خواند آنگاه

زین عقل فریب سحر سازی
روباه محیل مکر بازی

کافسانه او که شکر خند
افسون بدی از پی زبان بند

با زینت و جاه و با خزانه
کردش سعی آن عمل روانه

قاصد پی آن یراق بچد
تردید عروس پس آمد

وان گنج و خزانه ز حد بیش
فی الحال کشید جمله را پیش

کین خسرو اگر بمال او جاهست
ور با نسب و گر بپا هست

امروز

امروز ز هیچ شاه کم نیست
کس نیز چو او قوی حشم نیست

گر حمله کند بکوه رایش
فی الحال در آورد ز پایش

ور لشکر او بجنبد از جا
گیرند چو ریگ کوه و صحرا

پیوند اگر بدو کنی ساز
زود از همه گفت و گو رهی باز

آن چون پدر عروس بشنید
پیوند چنان صلاح خود دید

راضی شد و قوم را خبر کرد
آهو بچه جفت شیر نر کرد

قومی بهزار خاطر شاد
رفتند به پیشواز داماد

آیین نشاط پیش بردند
او را سوی خیل خویش بردند

داماد بصد هزار شادی
بنشست بعیش کیقبادی

چون جمله شدند جمع از امید
بستند نکاح مه بخورشید

از بهر مبارکیش خیلی
بردند خبر بنزد لیلی

دیدند ز گریه آن پری زاد
بستان جمال آب میداد

از سوز فراق و درد ماتم
چون مشک سیاه گشته از غم

دارو که نقیض رنج و درد است
چون زهر خلاف طبع مرد است

مرد آنچه خلاف طبع بیند
باید که خلاف آن گزیند

آن مه که بمهر تو امان بود / نزدیک بدوست همچو جان بود
با خصم چنانکه جان زمرده / با نور ز آتش فسرده
مشاطه ز روی مهربانی / بگشاد زبان چنانکه دانی
با او بطریق چاپلوسی / زینت دادش بدست بوسی
چون دلبر صبح بار دیگر / آراست جهان بزیب و زیور
مانند شکوفهٔ صبح بشکفت / زنگی شب از دو دیده بنهفت
وین مشعل آفتاب پرتاب / بنمود چو آتش از رخ آب
بردند بحجله آن پری را / شد وصل زهره مشتری را
با هم بطریق شرم یکچند / بودند که ناگه آن خردمند
میخواست که بی بلا و بی رنج / بردارد مهر از در گنج
گز اژدر مهر آن وفادار / زخمی زد و ساختش بآزار
گفتش که اگر چنین کنی باز / سوگند بحق خالق راز
کز خنجر کین جان گدازم / خود را و ترا هلاک سازم
این خانه از آن تراست ماوا / کش صاحب خانه نیست برجا
فردا که خدیو خانه آید / این خانه ترا وطن نشاید

دو شه بیک انجمن نگنجد / در یک جامه دو تن نگنجد
صد ره پی قلم ار شتابی / کام غرضی ز من نیابی
چون ابن سلام آنچنان دید / از جستن کام امید ببرید
دل بست بوصلش از ضروری / ناکام ز کام جست دوری
القصه بوصل چون برآسود / قانع بنظاره همی بود
وان گلشن حسن آب خورده / چون آهن کوره تاب خورده
می بود بسی فسرده زان کار / میخورد دلی ز هجر دلدار
چندان بنوای ناشکیبی / نالید چو خسته در غریبی
کان عشق چو آفتاب تابان / گردید ز روشنی درخشان
هم مادر و هم پدر بیکبار / گشتند ز حالتش خبردار
هرچند که شوی مهربان داشت / مهر دگری انیس جان داشت
از دوری یار میکشید آه / پروای کسی نداشت آنماه
زینسان بهزار محنت و غم / میکرد بروز شام ماتم

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی و مناظره کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطهٔ نوعروس این بکر   برداشت نقاب از رخ فکر
کان والهٔ عالم تحیر   بگذشته ز وادی تفکر
آن لالهٔ راغ داغداری   پروانهٔ شمع بیقراری
مجنون پی سیل داده خانه   سیمرغ رمیده ز آشیانه
میگشت بکوه دشت حیران   چیزی نه بغیر درد بر جان
زمن یوسف مه رخ گل اندام   چیزی نه بغیر درد بر جان
زان یوسف مه رخ گل اندام   از بوی وفا گرفته آرام
از مهر نهاده بر وفا دل   وز مختلفی دهر غافل
ناگه عربی در آن گذرگاه   بگشاد باو زبان در آن راه
کای خاکنشین بادپیما   مشغول بآرزوی دنیا
آن به که ز نوعروس ایام   کمتر طلبی تو در جهان کام
چیزی که در او وفا نباشد   دلبستگیش روا نباشد
زان یار که بی وفا شعار است   دوری بسبب صلاح کار است
آن یار که در وفاش جستی   در عهد و وفا نمود سستی
بر جای تو ای اسیر ابتر   آن عهدشکن گزید شوهر

چون رفت وفا ز یاد آن یار   برخیز تو نیز ای وفادار
در بند صلاح خویشتن کوش   زان عهدشکن بکن فراموش
شک نیست که عهد زن بود سست   خوش آنکه ز زن دو دست را شست
زن همچو زمانه کج نهاد است   بس عهد که زن به باد داد است
زن رهزن عقل مردمانست   چون شربت زهر جان ستانست
این نوش که هست حاصلش نیش   نزدیکی اوست دوری از خویش
صد سال اگر بدلنوازی   بهرش ز جگر کباب سازی
از حلقش اگر فتد زمانی   گوید که نخوردم از تو نانی
زن گر نه ز عقل فرد بودی   او نیز نه زن که مرد بودی
هر چند دم از وفا زند زن   باور مکن از وی ای نکوفن
گر زایش اگر روی تو بیرون   بدهد بحقت گواهی خون
مجنون بنوای آن کج آهنگ   نالید چو ابر با دل تنگ
غلطید بخاک آن جگر چاک   گردید طپان چو کشته بر خاک
زان شیفتگی غمش ز حد شد   دیوانگیش یکی بصد شد
برخاست چنانکه گرد از خاک   میرفت چو آب سوی آن پاک

باخیل خیال او بزاری
میگفت زهی امیدواری

کای من بغم تو در جهان طاق
تو جفت خوشی کزیده ز آفاق

جون لعل و کهر بدین نکویی
هم سنکدلی و سخت رویی

کفتی که پس تو باشم ای دوست
فریاد ز پس تو باشم ای دوست

در کوه زبس که ناله کردم
خون در دل سنک لاله کردم

وز ماتم هجر و درد و اندوه
آمد بفغان ز ناله ام کوه

هرچند کنم پی تو آواز
یکره ندهی جواب من باز

کوه از غم و درد بی حسابم
ناخوانده همی دهد جوابم

آه از غم دل که با دو صد درد
در سنک فغان من اثر کرد

فریاد که این فغان دلگیر
در خاطر تو نکرد تاثیر

آخر دلت ای نکار دلبر
از سنک نکشت سخت جان تر

عهد تو که موجب یقین بود
کی شرط من و تو اینچنین بود

من در ره تو بجان کدازی
تو با دکری بدلنوازی

از وصل نبخشیم جو کامی
باری بنوازم از پیامی

افسوس که از دلم طرب شد
در کار تو روز غم شب شد

تا داشت کل تو غنچه مسکن
پیوسته شکفته بود با من

اکنون که کشاده است رخسار
کل چند غیر و من خورم خار

کفتی که بجو خوان رسانم ای دوست
برخوان خودت نشانم ای دوست

جون خوان وصال کستراندی
ما را جو مکس ز پیش راندی

شهد تو خورد همیشه زنبور
ما خون جکر خوریم از دور

آن کز تو خورد برای همبر
یارب نخورد ز غم خود بر

راح تو که روح بخش کام است
بر خلق بغیر من حرام است

یارب نفس تو ای پریزاد
بر غیر سموم جان ستان باد

ای عهد شکسته جفا کار
عهدم نکر و ز عهد یاد آر

خود کوی که در خور جفا نیست
در عالم عهد بی وفا نیست

هرچند که عهد را شکستی
پیوند وفا ز هم کسستی

سوکند که خوردی ای ستمکار
باری ز قبل عهد مشمار

باری ز خدا بترس یکره
کر زانک ز من نترسی ای مه

هر نوع که باشد ای دلفروز
بر من بسر آید آخر این روز

جون حال من و تو خلق آفاق
معلوم کنند زیر این طاق

در عهد و وفا و صورت زیبست　　　داند که حق بجانب کیست

تا گل ز چمن جدا نگردد　　　مشهور به بی وفا نگردد

ای من چمن خزان رسیده　　　وز چون تو گلی وفا ندیده

هرچند گتی جفا زیادم　　　هرگز نرود وفا ز یادم

مهرت بدلم جنان نزد تخت　　　کز جور کشد ازین سرا رخت

جون خسر و ملک جسم و جانی　　　گر بخشی اگر کشی تو دانی

خوش آنکه شبی سوی مکانم　　　آیی و شوی چراغ جانم

زندان مرا کنی جو باغی　　　یکدم ز غمم دهی فراغی

تا همجو صبا کهی من مست　　　گستاخ کشم بنو گلت دست

جون آب که از هوای سروت　　　رخساره نهم به پای سروت

که سنبلت از سمن کنم دور　　　گر باغ بهشت بینم و حور

که چینم از ارغوانت لاله　　　که بینم بر گلت کلاله

باغ ارجه بسرو ناز دو گل　　　سرو تو برش گلست و سنبل

گل گرجه بباغ پادشاه است　　　با لاله تو کم از گیاه است

گر لعل بر لبت نمرد است　　　خون در بدنش جرا فسرد است

تو مهری و من جو خاک پستم　　　دشوار رسد سوی تو دستم

آن به که ز آستانت ای حور　　　درد سر جون منی بود دور

روزی دو بگوشهٔ صبوری　　　روزی بشب آرم از ضروری

سر غنچه صفت کشم بجیبم　　　تا باز جه گل دمد ز غیبم

نصیحت کردن پدر مجنون را بار دوم

گویای حدیث پاک گوهر　　　از نخل سخن جنین دهد بر

کان پیر ز دست داده فرزند　　　نخل ز ثمر بریده پیوند

جون دید که شد ز دست مجنون　　　جون لعل بدل گره شدش خون

در دانهٔ اشک ارغوانی　　　میریخت بروی زعفرانی

هرچند که جهد کرد در کار　　　سنگش جو گهر نشد بمقدار

هرچند که بیش جست جاره　　　کم کرد ظفره در نظاره

آن خاک جو زر نشد بتدبیر　　　نومید و شکسته دل شد آن پیر

جون مانده شد از جفای بسیار　　　بنشست بگوشهٔ دل افکار

پرپش بهار عمر دی کرد　　　غم رخش دلاوریش بی کرد

مانند سبو ز درد و ماتم　　　بر فرق نهاد دست از غم

ترسید که مرگ در رسد تنگ   بر کوزه پتیلش زند سنگ
ریزد همه آب هستی او   یکسر همه خشک ماندش جو
بنمود بسر آتش چشمه سانی   کورا بود آب زندگانی
برخواست بجستن نجاتش   شد در پی چشمهٔ حیاتش
بسیار بکوه و دشت گردید   تا عاقبتش بگوشهٔ دید
جون مرده بره فتاده خاموش   مستانه شده زهیکلش هوش
از دینی و آخرت درین راه   پا کرده دراز و دست کوتاه
از تابش آفتاب انور   انگشت شده ز پای تا سر
گردیده جنان ضعیف در زیست   کاگه نه کسی که هست تا نیست
گر باد سویش قدم گشودی   جون که ززمیش در ربودی
جون حال پسر جنان تبه دید   در دیده همه جهان سیه دید
بیچاره نشست پیش فرزند   با جسم جو جان گرفت پیوند
برداشت سرش زبستر خاک   میکرد باستین رخش پاک
از اشک جو سیم آن گل زرد   میریخت شکوفه بر رخ ورد
جون دیده کشاد مرد بیهوش   گل دید بخار غم هم آغوش

شخصی

شخصی بر خویش یافت همبر   برحنظل خود جو شهد و شکر
بر جهرهٔ او جو دیده بگشاد   از صورت او نیامدش یاد
گفتش زکیی و از کجایی   کاید زتو بوی آشنایی
گفتا که تو لعلی و منم کان   یعنی پدر توام بدینسان
جون نام پدر شنید آن پاک   غلطید جو اشک بر رخ خاک
بوسید بعذر دست و پایش   پرسید ز محنت و بلایش
وانگاه پدر جبین فرزند   بوسید و زبان کشاد در پند
کای نور دو دیده این جه شورست   بر نفس خود این جه ظلم و زورست
از مرگ جو جاره نیست خوش باش   وین عمر دوباره نیست خوش باش
جون مهر زجوز دو خواب بگذر   تا شام تو صبح گردد انور
برخیز و جو مهر شو جهان تاب   گر مرده نه ای مباش در خواب
در روز حیات خواب خوش نیست   جون خواب بسیست در پی زیست
جون کوزه درین ره پر آزار   خیز و بدو دست سر نگه دار
سنگ افگن برج این خرابه   بگذاشت درست یک قرابه
پر سنگ رهی بدین درازی   بنشین و مکن قرابه بازی

زان پیش که نخوت برد سر	خود را مزن ای پسر بخنجر
عمریست که میدوی درین کو	جز محنت و درد حاصلت کو
این ره که در و قدم گشودی	این تجربه بس که آزمودی
وقتست که سوی خانه آیی	در بر رخ عیش بر گشایی
آن آدمیست کاندرین دیر	مرکز نکند بوادی سیر
باشد بجز آن نه آدمیزاد	کو مرتبه گزید و استاد
چون خاک شود که آخر کار	زو لاله دمد چو گل بگلزار
گیرم که چو کوه سنگ بودی	خود را نه کنون چو خاک سودی
چون سوده شدی چو خاک ای پاک	وقتست چو لاله خیزد از خاک
شادی چو نهایتش ملالست	پایان زوال هم کمالست
شب گرچه سیاه تیره روزست	روزش ز عقب جهان فروزست
دانه که کند چو خاک پستی	یابد شرف بلند دستی
بستان که سر از خزان نتابد	بنگر که چه سان بهار یابد
چون رفت خزان و شد بهارت	وقتست که گل دمد ز خارت
بی حاصلی ارچه روزکی چند	بر تو بگذشت ای برومند

ادبار

ادبار تو شکر کز تو شد کم	گر رفت بباد و ماند گندم
ابر از رخ مه چو دور گردد	ظلمت همه محض نور گردد
تو برقع روی خود چرایی	ویران کن کوی خود چرایی
در راه خرد چو تیز بینی	دیوانه صفت چرا نشینی
اکثر که درین کهن سرایند	دیوانه و پی خرد نمایند
دیوی دو سه از تعصب هم	آراسته خویش را چو آدم
کی راست بود که با دو صد ریو	دیو آدم و آدمی شود دیو
برخیز که من نشستم از پای	برجای نشین که رفتم از جای
نزدیک سراب شد خوشابم	جز سایه نماند از آفتابم
تا جان بتنست انیس جان باش	با من نفسی دو همعنان باش
زان پیش که آتشم شود سرد	چندانکه دوی بیا بیم گرد
هستی دلم ای دو چشم روشن	دوری مگزین ز پهلوی من
تا هست مرا حیات برجا	ای قطره مشو جدا ز دریا
تا پاره نشد مرا رگ جان	پیوند بمن چو در بعمان
تا چون صدفم شکسته گردد	وز محنت دهر رسته گردد

دانم که ز حاصلم بدنیا
مانده گهری شریف برجا

خورشید صفت چو پرده گیرم
دانم که مهیست جای گیرم

مپسند که از جهان کشم رخت
بیگانه کسی بگیردم تخت

دریاب مرا درین خرابی
زان پیش که جویم نیابی

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن گهرسنج
بگشود زبان بصد غم و رنج

کای هر نفست مرا فتوحی
در کالبد فسرده روحی

خواهم که ره رضات پویم
باشد که ره رضات پویم

اما چکنم کاسیر چاهم
وز شش جهتست بسته راهم

کوته ز لب چهست دستم
افسوس که کوتهست دستم

دانم که ز مهربانی خویش
جویی تو نجاتم ای جگرریش

لیکن ترسم من سیه کار
گردی به بلای من گرفتار

پندت که حدیث وجد و حالست
نزدم همه خواب یا خیالست

گاهی که کنه دمد ز آتش
دیوانه نصیحتش فتد خوش

هر پند که دادیم بدادار
گوشم بتو بود و دل بر یار

بات

با تست بگفتن ارچه رویم
با اوست ولیک گفت و گویم

آنکس که بدرد عاشقی ساخت
خانه ز اساس عقل پرداخت

هر کو می عشق را کند نوش
از مستی خود کند فراموش

یادم چو ز خویشتن نیاید
فرموش کنم گر از تو شاید

لیک این قدر ای پدر من مست
یاد از پدر و ز مادرم هست

دانم که هر آنکه را که بودست
هستی و وجودش از وجودست

گرچه پدری و نازنینی
برگوی که از چه سرزمینی

آگه نه که من خود از کیانم
از ترکم یا ز تازیانم

چندان بفراق مشتی شدم شاد
کز خواب و خورش نیایدم یاد

در من نکند گرسنگی کار
پیوسته چو میخورم غم یار

انگار چو مه ز چشم مردم
پیدا شدم و دگر شدم گم

یا همچو حباب ازین مکان زود
زاییدن و مردنم یکی بود

گفتی دم مرگ دست گیرم
ترسم که من از تو پیش میرم

اینها ز پسر پدر چو بشنید
نخل نهیش ز دل ببرید

دانست که عشق در دلش تنگ
همدم شده همچو آتش و سنگ

گفت ای دل و دیده از تو معمور	همدیده و هم دل از تو مهجور [پرنور]
جون بخت تو از تو دور گشتم	هم از تو و هم زخود گذشتم
یکلحظه بسوی بنده کن گوش	برخیز و دو دست کن در آغوش
تا جون گذرم ازین گذرگاه	بوی تو برم بتوشهٔ راه
بدرود که در گذشتم از زیست	جز درد تو درد دیگرم نیست
بدرود که جان ز تن جدا شد	مرغ قفس از قفس رها شد
بدرود که نخلم از بر افتاد	دیدار بروز محشر افتاد
گردش جو وداع و باز گرد	درخانهٔ غمش دراز کردید
آمد اجلش ره نفس بست	گردش جو هزار سالکان پست
در آب حیاتش آتش افتاد	شد خاک بخاک و باد برباد
خوش آنکه حباب وش درین بوم	تا یافت وجود گشت معدوم
زین خانهٔ آب خیز پر آز	برگرد سرو نهفت سر باز
فرزند خورست ما در خاک	زو مهر و وفا مجوی ای پاک
در پرورشت بدل فروزی	گو شد اگر از وفا دوروزی
پرورده شوی جو ای برومند	آندم خوردت جو گربه فرزند

پروار کند جو گاو را مرد	آن گاو فتد بخواب و درخورد
افتد بغلط ز روی پندار	کایمن شدم از کشیدن بار
پرورده جو گشت برستیزند	خونش زپی غذا بریزند
دنیا که مقام درد و غمست	بر شمع قد تو جون جراغست
آتش ز سر تو برندارد	تا شمع قدت ز پا درارد
بودت جو شود طفیل بودش	بادی مخر آتش وجودش
تا کی زپی وفای عالم	در جستن شادیت رسد غم
تو عیش مجو که غم بر اوست	غم جوی که عیش در سر اوست
ایام که خوان میهمانست	آبت ندهد چه جای نانست
این دشت که نیست جز سرابی	در دیدهٔ او مجوی آبی
گو باد که دیدهای نمناک	از رهگذرش نگشت پر خاک
یک گل مطلب ز بوستانی	گو تازه کند دماغ جانی
کس نیست که گویمش اگر راز	رازت بکسی نگوید او باز
در کیسه مدار سیم و زر دوست	جون با تو جو خصم تست در پوست
بگشا در جود ای درم دار	تا چرخ نبندد دست درم وار

نیکو بنگر بخشت انداز	تا خشت نداد کی پسندبان
کاری کن تا ترا توانست	پکاری کار مرد کالست
ور کار کنی به نیک خویی	کاری نبود به از نکویی
نیکی بدر آورد ز جاهت	بد جاه کند به پیش راهت
حیفست که نیک مرد میرد	بد مرد مقام او بگیرد
هر نیک و بدی که در حیاتست	آن بدرقهٔ ره مماتست
گر زانکه نهٔ ز مرگ غافل	در حق کسی مگوی باطل
هر نکته که آید از دهانت	آن هست گواهی از زبانت
آن گو که بتر د نیک خواهان	خجلت نبری ازین گواهان
آگه نه کسی که کی کجا شد	کی آفت بقا و کی فنا شد
این چرخ که آسیای بادست	پس همچو من و تواش نیادست
گر خسرو اگر قباد شاهی	گر شیر و گر چو مور راهی
آخر کندت بخویشتن کم	خوردت کند استخوان چو گندم
گو آنکه اجل بدست روزش	تشناند بخاک ره چو مورش
آنکس که درین مکان گذر کرد	هم آخر ازین مکان سفر کرد

دنیا بکسی وفا نکردست	الا بکسی که نیک مردست
آن کن که چو تن ز کار ماند	نیکی ز تو یادگار ماند

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی عربی ز ره بهمراه	میراند شتر سوی چراگاه
مجنون را دید گشته چون مو	افتاده چو نافه دور از آهو
چون دید اسیر آنچنانش	آرزد به نشتر زبانش
کای فارغ از آشنا و خویشان	در ساخته با دل پریشان
گشتی ز پی کسی چنین زار	کز نام تو ننگ دارد و عار
از مادر و از پدر گسستی	پیوند نگر که با که بستی
چون تو خلف ایندم ار بمیرد	بهتر که دم دگر بمیرد
آخر پدرت درین ره پست	مرد و ز غم زمانه وارست
تا داشت حیات از و برستی	یکبار رحلای لبی نجستی
این لحظه برو بسوی خاکش	در خواه کن از روان پاکش
مجنون ز نفیر آن هواسنج	رنجی دگرش فزود بر رنج
زان غم که غمش فزود بر غم	بس گریه و ناله کرد و ماتم

تاره سوی تربت پدر برد / صد زخم ز بیخودی پسر خورد
جون سنک قرار بر سر خاک / افتاد جو دید قبر آن پاک
رخساره ز داغ دردناکی / بر خاک پدر نهاد خاکی
میدید ز خاک بسترش را / در خاک نهفته گوهرش را
آن درد که بود بس نبودش / کان درد دگر بدل فزودش
عشق و غم غربتش نبد بس / گز دهر یتیم ماند و بیکس
میزد ز دریغ دست بر سر / میکرد ز گریه سنک را تر
میخواست ز تربتش بزاری / عذری بهزار شرمساری
کای در محیط نیک مردی / رفتی و مرا یتیم کردی
جون گل شدی و بماندیم زار / پابسته بکند نقس جون خار
گر پای ز قید می رهاندم / خود را بتو زود میرساندم
تو در دل خاک گشته پنهان / من نقش ترا در آب جویان
از نخل جو دم جو میوه کندی / بر خاک مذلتم فکندی
میوه که لذید و خوش گوار است / از یاری نخل ابدار است
تلخی من از صبوری تست / بی آبی من ز دوری تست

کندی

کندی زجگر دل آخر کار / این بی جگری نبد سزاوار
من بی پدرم جو شمع بی نور / تو بی پسری جو جان ز تن دور
در سر ادبم ادیب بودی / بر سر دردم طبیب بودی
در حق من آنچه کرد جودت / آید مگر آنچه هم از وجودت
حقت نشناخت بخت گمراه / بگرفت یکایکیش سر راه
پندت نشنیدم از دل و جان / وز کار خودم کنون پشیمان
از تو همه مهر و نرم گویی / وز من همه جور و تند خویی
تو پای مرا رهانده از بند / من گشته به بند خویش خرسند
تو در پی راحتم دویده / من محنت خود صلاح دیده
پنداشتم ای دو چشم روشن / بودی تو مرا بجای دشمن
اکنون که بگفته ات رسیدم / داد و ستیت بجان خریدم
نه از تو بدی ز خویش دیدم / آخر به بدی خود رسیدم
جرمم که مدام خاطرت خست / ترسم که بدامنم زند دست
زین جرم ببخشم ای خردمند / باشد که ببخشدم خداوند
از بخشش تو امیدوارم / جون معترفم که جرم کارم

کردم چو بجرم خویش اقرار / شاید که بلطف خود کنی کار

زینسان سخنان کرم پرورد / میگفت که دل کباب میکرد

تا گوهر روز عالم افروز / شد در صدف شب غم اندوز

یک نکته بکام اگر نهان کرد / چون شعبده باز صد بر اورد

مجنون حزین ز پای تا فرق / در خون شده بود چون شفق غرق

تا صبح ردا چو اشک مجنون / کرد از خم لاجورد گلگون

چون روز شد آن اسیر سرمست / از خاک پدر چو باد برجست

همت طلبید و باز گردید / بر نجد شد و ز درد نالید

پیچید سیاه چون یتیمی / بر فرق ز موی پیر گلیمی

ماتم زده از دو چشم خونبار / میکرد دو مرده گریهٔ زار

از شادی و عیش دور می‌بود / میخورد غم و صبور می‌بود

از پس گرفتن مجنون در بیابان با دد و دام

این قصه که حیرت آورد بار / نقلست ز راویان اخبار

کان پای نهاده بر سر کام / تنها ده براه کام یک گام

مجنون اسیر زار گشته / یکبار غمش دوبار گشته

از تعز

از تعزیت پدر چو شد دور / شد سوی دیار یار رنجور

جز گریه نبود هیچ کارش / کافتاد بقعهٔ گذارش

بنگاشته دید صورت یار / با صورت خویشتن بدیوار

چون صورت یار دید بیجان / بشستش ز سرشک چشم گریان

آزرد کسیش کای جفاکار / تو یار خودی و دشمن یار

این نیست وفا که پیش بردی / خود ماندی و یار را ستردی

مجنون ز دو بینیش برآشفت / حرفی دو سه در جواب او گفت

کای صورت این دو نقش دیوار / دانی بیقین که نیست جاندار

این نکته چو شد یقین نخستم / خود ماندم نقش یار شستم

تا هر که نظر کند بر اینجا / بیجان بیند مرا نه او را

بیجانی او روا ندیدم / بیجانی خویش ازان گزیدم

من گر می عشق یار مستم / نقشی بغلط چرا پرستم

این گفت و بصد هزار اندوه / ره پیش گرفت و رفت بر کوه

تخم غم یار با دو صد درد / میکشت و همی درود و میخورد

زان گونه گیاه کو خورا داشت / وحش تن خویش در چرا داشت

زان خورد و خورش در آن کهن گشت
هر وحش که بود صید او گشت

جه شیر و جه ببر و گرگ خونخوار
در صحبت خویش دادشان بار

در داد صلا و وحش را خواند
بر خوان عطای خویش بنشاند

با شیر گوزن خویش گردید
گرگ آمد و یار میش گردید

گردید ز عدل آن نکو خو
همخوابهٔ شیر بیشه آهو

از هیبت آن شه نفر هنگ
میکرد دعا پلنگ نزرنگ

از سایهٔ آن ددان بی باک
کس سایهٔ خود ندید بر خاک

در خدمت آن شه بمقدار
حلقه زده مار بر در بار

از یاری دولت فزونش
جون مور شد اژدها زبونش

آن جمله ددان بخصلت او
خو کرده و کشته آدمی خو

موری که به پیش خویش خواندی
بر دیدهٔ شیر بر نشاندی

ور پیل نخوانده پیش رفتی
بر قصد هلاک خویش رفتی

آنجا که بکینه پا فشردی
صد پیل جو پشه باد بردی

گفتی سخن ار بریک از احسان
کردی دهنش پر آب حیوان

اندر صدف مکان آن در
کس را نبدی بهم تفاخر

نه شیر بگرگ سروری داشت
نه باز بکبک داوری داشت

از صحبت خلق از آن برید
کز صحبت وحش مردمی دید

زان روی که یافتشان خوش آیین
بی غیبت و بی نفاق و بی کین

مجنون که فغان نداشت سودش
در ناله سگی حریف بودش

بسته کمری به پاسبانی
همدم شده جون رفیق جانی

با آنکه حریف با وفا بود
با او سگ لیلی آشنا بود

مجنون جو شدی بکوی دلدار
دیدیش همیشه با سگ یار

جون دید که آشناست آن دوست
میداشت ورا جو مغز در پوست

کامیش بچشم بوسه دادی
که جهره به پای او نهادی

کین چشم جمال یار دیدست
وین پای بکوی او رسیدست

زانسان فرسی که او دوانده
مردم همه در شگفت مانده

وان نامه سپید نیک اعمال
سی روزه بروزه سال تا سال

هر روز جوانی از مقامی
بردی ز برای او طعامی

جز سبزی از آنچه خلق بردی
یک حبه زیاده تر نخوردی

دیگر بعطاشه بفر جام
کردی همه صرف آن دد و دام

هر روز دران دل پابان / میداد دو وقت رزق ایشان
زان بندگیش بجان خریدند / کش رازق رزق خویش دیدند
حاتم که علم به نیکی افراخت / زاحسان همه را مطیع خود ساخت

حکایت

پیری بطریق بی ریایی / زد این مثل از بزرگ رایی
کاندر طرف یمن بزرگی / میگفت که مرد ماده گرگی
یک بچه ازو بماند بی شیر / بر خاک فتاده بی زد و گیر
نه قوت آنکه صید گیرد / نه مرگ کزان جفا بمیرد
بگذشت بسوی او امیری / بر خاک فتاده دید اسیری
مادر طرفی فتاده مرده / او در طرفی چو غنچه فسرده
در معده نداشت شیر یک دانگ / برداشته از گرسنگی بانگ
چون یافت بمعرض هلاکش / برداشت بمردمی ز خاکش
بسپرد بجا جلش که از شیر / چون بره بپرورش تند پیر
کین نیز خدیو جسم و جانست / چون ما و تو در تنش توانست
چون برد بخانه اش جگرسوز / در خانهٔ حاجب اندران روز

میشی بهزار خاطر ریش / زاییده و بهر بچه میش
چون حاجب دید بچه اش مرد / او بچه گرگ نزد او برد
چون میش برو نظر فتادش / فی الحال چو بچه شیر دادش
حاجب چو بکام دید آن نرد / بر حکمت دوست آفرین کرد
زان قصه چو چند گاه بگذشت / آن گرگ بچه چو شیر نر گشت
ایام بدی زیاد او برد / خوی ددی از نهاد او برد
هرگه سوی گله میش رفتی / گرگ از پس و او ز پیش رفتی
چون شب سوی خانه آمدی میش / او که پس و گه دویدی از پیش
با گله چنان شفیق گردید / کز جان همه را رفیق گردید
هر گرگ که در گله دوید پی / بگرفتی و از همش دریدی
از بهر غذا بوقت نخجیر / صیدش همه گرگ بودی و شیر
تا شب همه روز گله بان بود / شب تا بصباح پاسبان بود
گر سوی گله شدی خداوند / او هیچ نگفتی از چه و چند
ور غیر بگله پا گشادی / خاکش ز غضب بباد دادی
بگشود سر آنکه در کرم دست / بر خود در فتنه زود بربست

مجنون که گشود دست انعام   گشتند بحکم او دد و دام

سلطان که کرم کند بلشکر   سازند فدای مقدمش سر

آنکس که زباده تو مستست   چون سایه بر تو زیردستست

مقصودم ازین سخن نه مستیست   کاحسان سبب بلنددستیست

بشتاب ثنالیا درین راه   کاینست روش درین گذرگاه

در مدح ممدوح و زاری کردن مجنون از دراری شب هجران

فرخنده شبی چو زلف دلبند   چون صبح سعادت آرزومند

از روشنی آن شب دلفروز   گویی که بشب بدل شده روز

در خنده لب از طرب گشوده   دندان ز ستارها نموده

بنشسته ز پا کواکب از تنگ   در خانهٔ خود نشسته هر یک

مه با سرطان وصال جسته   وز جدی و وبال دست شسته

از قوس گرفته تیر گوشه   بگزیده ز کشت چرخ خوشه

زهره ز بره فرار کرده   میزان که خود قرار کرده

خورشید ز دلو سر کشیده   با شیر مجالست گزیده

مریخ ز ثور جسته چون تیر   با بره نشسته بی ز دو گیر

از صحبت شیر رسته کیوان   در جدی نشسته با صد احسان

گویی فلک و نجوم سیار   میگشت بکام سه بیکبار

مه بس که نخفت شب بکوشش   بنگر که چو گهر باست رویش

تیر از پی دشمنش شد اغیار   با یارانش نکوتر از یار

ناهید بتابعیش یکدل   با عضر با دیش مقابل

خورشید چو طبعش آتش ناب   در مهر چو طلعتش جهانتاب

مریخ آتش ازان فروزد   تا خرمن دشمنش بسوزد

برجیس که با رخ چو ماهست   آیتیست که خاک راه شاهست

بر رخش ششم ازان سوارست   گر بشش جهتش نگاهدارست

بر طارم این بلند ایوان   از پیر غلام اوست کیوان

شاهی که چنیست قدر و جاهش   یا رب که خدا بود پناهش

او روز سپید و دیگران شب   بی روز مباد دهر یا رب

هم نور ده سواد چشمست   هم مردمک بلاد چشمست

شاهی که چنین بزیب و زینست   خدمتگاریش فرض عینست

در بندگیش ثنالی از جان   دل بند بسان لعل در کان

مجنون بچنین شب منور … بیداری خویش دید درخور

اول بدو صد هزار امید … بگشاد زبان بسوی ناهید

کای مهر رگ تن ز تار رودت … در وجد و سماع از سرودت

ای سعد گذر بسوی من کن … در خانهٔ طالعم وطن کن

ای دور ز مقدمت ملالم … برهان ز سراچهٔ وبالم

ای ساز بریشمت برازش … دلرا ز نوازشت نوازش

دریاب که روز چاره‌سازیست … بنواز که وقت دلنوازیست

جون کرد طلوع مشتری باز … بگشاد بروی او در راز

کای در قدمت سعادت تام … زان رو شده سعد اکبرت نام

ای هادی کاروان بیدل … از تو همه را رهی بمنزل

برکن ز سر ره من این خار … بنمای رهم بمنزل یار

تا چند درین رهم گذاری … دریاب که شد محل یاری

یا شاد کنم بوصل لیلی … یا از خبرش دهم تسلی

جون لعبت پرده‌های گردان … که ظاهر و گاه دید پنهان

دانست کز آنچه می‌نماید … بند از دل او نمی‌گشاید

نالید بر گره‌کشایی … کو راست برازش خدایی

کای چرخ و ثوابت از تو سیار … در کار تو پی و جمله بیکار

ای رازق رزق هر کم و بیش … محتاج در تو شاه و درویش

ای طول کمند عقل کوتاه … بر کنگر کبریات ای شاه

ای تاج فلک مرصع از تو … شب بر رخ روز برقع از تو

آن کو نه برت وفات بهتر … او را ز جهان وفات بهتر

ای در صدفم نهاده گوهر … بنواز مرا بلطف دیگر

برهان ز مصیبت چنینم … با طالع سعد کن قرینم

خورشید سعادتم برافروز … آن کن که شب غمم شود روز

بر چهرهٔ تخت تیره زن آب … بیدار کنش ازین گران خواب

در گرم سخن که از کمینگاه … خواب از پس و پیش تاخت ناگاه

شد سرکش و از کفش عنان برد … هوش از تن و از تنش توان برد

در خواب نمود آنچنانش … کافتاد گذر بسوی جنابش

خاطر چو ز گشت باغ پرداخت … در زیر سمن قرارگه ساخت

کز شاخ درخت تازه سروی … برخاست بصد طرب تذروی

آمد بر آن غریب و بنشست / برگ سمنش داد بر دست
پیچیده بسان غنچه در هم / چون نامهٔ یار دافع غم
آنرا چو گشود آن نکوپی / پیچیده بنفشه دید در وی
مجنون حزین بصبح امید / برخواست ز خواب همچو خورشید
زان گل که نسیم عیش میداد / می بود امیدوار و دلشاد

نامه آوردن سلیم عامری نزد مجنون

روزی چو جمال حور پر نور / چون روز بهشتیان ز شب دور
مهرش زده دم ز بی زوالی / صبحش نفسی ز بی ملالی
برقع شده دور از رخ بخت / اقبال نموده ره سوی تخت
مجنون ز درد دل جگر ریش / هر مو ز فراق بر تنش نیش
آن روز بدشت با دد و دام / ناکام نشسته از پی کام
گز دور یکی در آن گذرگاه / آمد سوی آن رمیده از راه
مجنون چو بدید در شمارش / دانست که با ویست کارش
برخواست ز پیش آن دد و دام / شد تا بر آن خجسته پیغام
کای همچو نسیم صبح خرم / سیرت ز کجاست خیر مقدم

گر میرسی از ره گلستان / بنواز مرا ز بوی احسان
ور داشته گذر سوی خار / آن به که نسازیم پر آزار
مرد سفری بر و چنان سوخت / کز آتش او چو عود افروخت
از عطر پیام تازه باغش / پر ساخت ز بوی گل دماغش
کای دام وددت مطیع فرمان / در مرتبه ثانی سلیمان
دارم سخنی بصد تجمل / یعنی ز گل چمن به بلبل
آورده ام سمن بشمشاد / بویی که همی برد غم از یاد
چون تشنه حدیث آب بشنید / در جستن او بجان بکوشید
کای خضر خجسته آب در ده / گردید جگر کباب در ده
پیغام رسان چو ابر نیسان / بارید در از صدف بعمان
کای سنبله گشته خوشه چینت / نه قطره از خوی جبینت
دی سرخ گلی نقاب بسته / دیدم بفغان گذر نشسته
شوری شبهی نه چون نمک شور / ماهی نه چو ماه آسمان دور
تنگ سخنی ولی نه از تنگ / یاقوت لبی ولی نه از سنگ
چون کبک خرامش دلفروز / زو کبک دری خرامش آموز

صیاد دو چشم او زابرو — افکنده کمان کین ببازو
جادوسخنی که گر نهد دل — در چاه کند هزار بابل
بندد ز فسون چشم جادو — باد از تک و پو و آب در جو
القصه هر انچه گویمت پیش — اوصاف کمال او بود بیش
میکشت ولی عیان ز جانش — بی روغنی از چراغ دانش
گردیده عیانم ای سرافراز — ضعف بدنش ز ضعف آواز
شه باز بدام پای بسته — بال طربش ز غم شکسته
پیوسته ز بهر نوش بر خاک — میریخت ز هر چشم تریاک
چندانکه غم زیاده میخورد — رحمی بوجود خود نمی کرد
زان گونه که میکشید او درد — رحم آمد و جانب ویم برد
چون پیش شدم ز حال زارش — پرسیدم و از زبان شمارش
گفت ای تو رفیق و غمگسارم — من لیلی تیره روزگارم
مجنون شده ام چنانکه مجنون — نسبت بمن اعقلست اکنون
زان غمزده بس غمین ترم من — صدباره زوی حزین ترم من
اما چکه بلاست هر چند — چون من نبود بشوی پابند

در سیر چو باد نو بهارست — ور دوش نه چو سرو من بهارست
چون بلبله کی ز عیش خندم — زیرا که چو باده شهر بندم
آن کز همه پیش پا گشادست — پیش از همه پا به بند دادست
من خود بهزار خاطر ریش — پابسته ام از غم بداندیش
ترسم که بمن ز تیره خویی — ماند رقم سیاه رویی
چون نخل بر اوج از ان کشم شاخ — تا نشکندم حسود گستاخ
زان کام چو بحر تلخ دارم — کز خوردن شربتیست عارم
از غسل پلید چند پاکم — چون نیست چو بحر هولناکم
که موج صفت علم فرازم — تا کشتی صبر غرق سازم
ناموس کهم چو پیر رهبر — چون کوه نهد به پیش لنگر
زن گیر که در جدال پابست — گر خود همه رستمست زالست
چون نیست دوا پذیر دردم — ناچار بصبر خوی کردم
لیک آنچه مرا بدل گرانست — از دوری یار مهربانست
کان دور که همچو جان قرینست — یارب بکدام سرزمینست
دور از همه دشمنان خونخوار — باکیست رفیق و مونس و یار

باری منم از غمش مشوش / آیا بکه او دلی کند خوش
گر واقفی از شمار کارش / خوش ساز دل من از شمارش
گر زانکه ازین غمم رهانی / یارب بنعمی فرو نمانی
دیدم چو سوی توش هوادار / کردم ز تو دگر خبر بسیار
کان از همه آزوار زو سیر / لی آهوی تو نشسته با شیر
مسکین پدرش ز درد او مرد / با خویش غمش ازین سرا برد
گاهی ز غم پدر کند زار / گه ناله کند ز هجر دلدار
آنرا چو شنید آن وفادار / بهر پدرت بزاری زار
بگرفت در آن کدر بصد غم / مانند عزیز مرده ماتم
وانگاه بصد غم آن دلارا / حال دل خویش کرد انشا
بسپرد بدست آن سمنبر / کین نامه ببر بیار من بر
مجنون چو بدید نامه یار / گویی بشکار رسید بیمار
از شوق چو کرد نامه را باز / بر نامه بدین سخن آغاز

نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام آن خداوند / کورا نبود شریک و پیوند

دارنده قصر لاجوردی / حی ازل و ابد بفردی
زینت ده لعبت حصاری / خندان کن غنچه بهاری
بینایی دیدهای بینا / دانای نهان و آشکارا
زین گونه گهر چو ریخت بسیار / آنگه غم خویش کرد اظهار
کین نامه ز بندییست ناشاد / در خدمت خسرو دل آزاد
یعنی ز بر من معتقد / نزدیک تو ای چو جان مجرد
ای عشق تو بر تمام اعیان / تابیده چو آفتاب تابان
ای تلخی زهر هجر خورده / ابرو بر کس ترش نکرده
ای شاد چو مردم نکوکیش / با راحت خلق و محنت خویش
ای مهر مرا بجان خریده / وز مهر جهان عنان کشیده
خجلت اگر چه هم وثاقم / در عاشقی تو لیک طاقم
مشهور نشوی اگر چه گشتم / آلوده بدو ولی نگشتم
شهد من اگر چه صاف و پاکست / بر غیر تو شربت هلاکست
لعل ار چه بسنگ گشت همدم / کی قیمت گوهرش شود کم
گل گر چه انیس گشت با خار / کی خار شود چو گل بمقدار

بود آن طمع که تا بود جان — شادان تو کنی مرا ز حرمان
چون نیست نصیب من چه سازم — با چرخ و فلک چه حیله بازم
انگس که ترا همی ستاید — اهلیت خود بسی نماید
وان کز پی کشتنت شتابد — هرگز بجهان ظفر نیابد
ای شاه سیم از گدائی تو — بدبختیم از جدائی تو
سر انکه عقیقم ز سیلت — عکسیست ز زیر تو سهیلت
کانست چو لعل اگر نتابم — در پرورش تو آفتابم
یاقوت صفت به بند کانم — معذور ز دیدنت از آنم
تا شد پدرت ازین گلستان — نخلم زده دم ز برگ ریزان
از دوری تو چو دیگ پر جوش — سرتا بقدم شدم سیه پوش
یعنی رخ شادکامی ای جان — در برقع ماتمست پنهان
دانم که پدر چو رفت از سر — طاوس طرب پریدت از بر
لیکن بزمانه سازکاری — شرط خرد است و هوشیاری
یکچند که ساکنی بعالم — می باش انیس راحت و غم
از گریه به بند دیده خویش — مپسند که دشمن ازین و بیش

خندند و تو گریه ای بلاکش — باشند همه را ز گریه ات خوش
می خندد ز گریه ات دو خندان — وین دشمن چند را محندان
صبری بهزار چاره میکن — وز خلق جهان کناره میکن
در هجر چو صبر کرد بلبل — از صبر وصال یافت با گل
از بهر پدر مکش چراغت — کو زنده نمی شود بداغت
خواهی که کنی روانش آباد — از فاتحه ساز روح او شاد
چون نامه دوست جمله برخواند — از اشک بر و نثار افشاند
فی الحال دوات جست و خامه — بنوشت روان جواب نامه
پیچید و روان بدست او داد — قاصد بر یار خود فرستاد
وان راه روا ز پی تسلی — بردا ز دل و جان بر لیلی
لیلی چو گشاد نامه را باز — بر نامه بد این سخن سر آغاز

نامه مجنون بلیلی

این نامه بنام کارسازی — کو را بنود بکس نیازی
روزی ده پادشاه و درویش — تسکین ده عاشق جگر ریش
او را سزد این بلند دستی — کز نیست بیافرید هستی

بود همه جهان ز نابود   بی فکر و خیال کرد موجود
بخشندهٔ جرم پرگناهان   افسر نه فرق پادشاهان
از بعد ثنای ذات یکتا   در درد دل خویش کرد انشا
کین نامه که هست نامهٔ درد   سد صفحهٔ نامه چهرهٔ زرد
پوشیده تمام حرف نامه   از ماتم من سیاه جامه
یعنی ز بر من جگر چاک   نزدیک تو ای چو جان و دل پاک
ای آب حیات خاک کویت   صد تشنه چو من بجست و جویت
ای وصل تو وصل ماه و خورشید   کس نزدیکت دور از امید
ای مانده من از جناب تو دور   چون سایه که دور ماند از نور
ای من ز کمینه بندگانت   وی شهرت نامم از نشانت
عشق تو که شد جهان از او پر   آمد صدف تن مرا در
پیش همه مردم بمقدار   قدر صدف از در است ای یار
بی در صدفم چه کار آید   بی جان تن کس بکار ناید
پس عشق تو جانست در بر من   یا گوهر این صدف که شد در
ای من ز فراق دوری تو   مردم ز غم صبوری تو

تا چند ز غصه جان توان داد   آخر نه که آدمیست پولاد
بر مار گزیدهٔ شغبناک   باید دادن بقدر تریاک
کان شخص که زندگی پذیرد   پیش از قدر ار خورد بمیرد
پر شربت سازکار ای یار   گر خوردن پر بمرد بیمار
پس هر چه نظر کنی به تمیز   خوبست باعتدال آن چیز
هر روز اگر تو وصلهٔ سنگ   از کوه جدا کنی بفرسنگ
زان قصه چو مدتی بر آید   آن کوه گران ز پا در آید
این رشته که در میانهٔ ماست   محکم چه کشی چو رشته یکتاست
ور هر دو بهم کشیم محکم   آن رشته گسسته گردد از هم
پس شرط وفا و مهربانی   اینست ز صدق تا بدانی
کین رشته بقوت ار کشم من   باشی تو بر شته سست کردن
ور تو کشی ای رفیق جانی   من سست کنم بمهربانی
تا سر رشته رها نگردد   پیوند ز هم جدا نگردد
زان رو که بود طریق یاری   غم خوردن یار و بیقراری
یک دوست بسالها توان جست   کو در ره دوستی بود چست

اما بدمی هزار دشمن	پیدا شود ای دو چشم روشن
پس آنک بود بیاریت یار	با وی حق یاریی نگه دار
آن کن که ز روی دوستداری	دشمن همه دم زند زیاری
به زانکه بدشمنی شتابد	یاری که چو او کسی نیابد
گیرم که خریدیم بدینار	کس بنده ندارد اینچنین خوار
اول چو خریده گرانم	ارزان چه فروشی این زمانم
از دیده و دل چه سازیم دور	هستم چو به بندگیت مشهور
ای یار نوی ز دهر جسته	وز یار قدیم دست شسته
بی من بسلامت و سعادت	با این سلام کرده عادت
من دورم اگرچه از سلامت	باد این سلام را سلامت
پیوسته بیکدگر درین کو	او با تو بماند و تو با او
بردی ز دلم هزار حاصل	یکره ز کرم ندادیم دل
هر شخص که با وفا قرینست	داند که وفا نه اینچنین است
زین سان که ز من گسستی ار نیست	زانست که با منت نظر نیست
آن کوزه که دارد آب در جو	ظاهر بود از ترابش او

سویم گهی از نظر گشودی	حالم نه چنین خراب بودی
اینست همیشه با منت زیست	بنمای بمن گر اینچنین نیست
ای خوش دل آنکه با تو ای حور	چون بو نشود دمی ز گل دور
در پای نهال سروت ای جان	باشد بمثال آب غلطان
اینست شعار دهر اکثر	من کارم و دیگری خورد بر
بلبل غم گل خورد بگلزار	گل همدم و همنشین هر خار
با این همه ناامیدی ای یار	امید که حق رسد بحقدار
دیو از سر تخت کرده طیران	بگذاشته خاتم سلیمان
قطاع طریق گشته نابود	ره باز شده بسوی مقصود
گلچین ز جفای خار جسته	بلبل بحریم گل نشسته
نوری و مکانت آسمانست	دری و ترا صدف جهانست
باغت که بهشت جاودانست	از دیده مردمان نهانست
لیک آنکه فراق یار دارد	اندیشه بی شمار دارد
عاشق که نگار خود نه بیند	چون بیند کو بکس نشیند
با تو ننشسته کس چنینم	با غیر ترا چگونه بینم

ای رفته ز دست اختیارم بهبود نمانده در شمارم

عاشق که نه بیخود است و مست است عاشق نبود هواپرست است

از قند لب خود ای دلارا چه بود که مرا کنی مداوا

ای مونس جان بیقرارم وی مرهم سینه فکارم

هر چند که عهد رفت از یاد عهد تو انیس و مونسم باد

مقصودم ازین همه حکایت نه بهر غمست یا شکایت

باشد که ز بنده ای خداوند پیشت گذرد حکایتی چند

از صورت هر چه هست موجود معنی ولیست عین مقصود

چندان بخیال تست کارم کز وصل تو هیچ یاد نارم

آن کو غرضش نه کار باشد قانع بخیال یار باشد

ای عشق تو شام غم سراجم ممزوج بمهر تو مزاجم

گر خشک شود گیاهم از غم سرو تو مباد سایه اش کم

آن کز غم تو همی کشم من یارب نشود نصیب دشمن

درد تو همه بجان من باد آیات غمت بشان من باد

آن کو نخورد غم تو ای یار بادا بقضای بد گرفتار

رفتن سلیم عامری نزد مجنون و جامه و طعام بردن

سازنده این بنای عالی کامرزش ازو مباد خالی

از راوی قصه نقل موزون کرد از متعلقان مجنون

کز عامریان سلیم نامی در راه سلامتش مقامی

بردی همه وقت بهر آن پاک پیغام طعام جست و چالاک

تا که دو سه روز آن وفادار محروم شد از وصال آن یار

بنهادی در رهش چو پایش صد مانعش آمدی فراپیش

یک روز بطالع همایون شد جانب بزمگاه مجنون

دیدش که چو سروی آرمیده در دامن خاک پا کشیده

پوشیده ز خون لباس ناری چون کوه ز لالهٔ بهاری

در صحبت او چو دیده بگشاد از دور سلام کرد و استاد

مجنون ز سلام آن نکوکار پرسید که از کیانی ای یار

گفتا که سلیم نیک خویم کز دوست سلامتیت جویم

با خویش چو یافت آشنایش خواند و بر خویش داد جایش

اندوخت ز هر خبر سراغی افروخت ز مهر شر چراغی

خورشید صفت چو یافتش عور　　شد بر سر بار خویش مهجور

بگشاد روان لباس موزون　　آورد و نهاد نز مجنون

مجنون چو بدید گفت ای دوست　　در مغز نگر مبین سوی پوست

آنکس که بوصل مغز پیوست　　بر خویش چو پسته پوست بشکست

من چون گهر نسفته دارم　　در پنبه چرا نهفته دارم

بشنید جوان سلیم آزاد　　فی الحال جواب چون درش داد

کای گوهر تاج شهریاری　　وی زبدهٔ مغز کامکاری

دارند پی شرف در کان　　پیوسته میان پنبه پنهان

مجنون چو شنید کان گهر سفت　　چون غنچه بصد نشاط بشکفت

گفتش ز سر نکو نهادی　　کاحسنت نکو جواب دادی

از شادی آن فصاحت نغز　　پوشاند ز جامه پوست بر مغز

یکدم چو گذشت آن وفادار　　شد باز و گشود سفره از بار

بنهاد برش طعام الوان　　درخور دلب و دهان یاران

هرچند صلا بخوردنش داد　　او دست بران طعام نگشاد

گاهی که بسفره دست بردی　　دادی بددان و خود نخوردی

گفتش بخوشی سلیم خوش نام　　کای وحش گرفته از تو آرام

زین طعمه طمع نکرد جودت　　خرسند نگشت ازو وجودت

چون جسم بطعمه پایدار است　　جسمت بکدام طعمه یار است

مجنون بجواب مرد مشهور　　بگشاد زبان چو شعلهٔ نور

کانرا که بملک عشق نام است　　پروردن تن بر او حرام است

قوتی که تن مراست درخور　　باشد غم و درد یار دلبر

سودا چو زند بمعده در جوش　　سازم ز کف گیاش خاموش

این یک نفسم که قوت جانست　　از روزن سوزنی روانست

ترسم که خورم طعام کس را　　بندد ره مجری نفس را

از طعمه چه سان شوم برومند　　کاید بگلوم آب در بند

از گرسنگی ازان بمیرم　　کز سیری این گروه سیرم

چون یافت ورا سلیم خرسند　　بگشاد ز پای محنتش بند

کای خوش دل آنکه در زمانه　　آزاد شود ز دام و دانه

عنقا بوقار ازان قرینست　　کش مرغ طمع قفس نشین است

خورشید که نیستش خور و خواب　　از بی خورشی شد او جهان تاب

زینسان که پسر طمع فکندی — خورشید تویی بپر بلندی

حکایت

گویند که در بلاد بغداد — پیری شره بود ز اهل ارشاد

باطن ز جواهر معانی — پر کرده ز کان چو لعل کانی

دل زنده چو شمع و نفس مرده — منزل بسپر مزار برده

روزی ز وزیر خود تدبیر — پرسید خلیفه حال آن پیر

کان پیر که در فلان مزار است — حالش چه و در چه کار و بار است

نامش چه و از چه مردمانست — قوتش چه و از چه آشیانست

فی الحال وزیر گفت ای شاه — او هست ز مرشدان درین راه

تازی روش است لیک گشتست — اصلش ز نتیجهٔ بزرگست

آگاه نیم ز خورد و خوابش — چون کس نشد آگه از حسابش

چون گشت خلیفه زو خبردار — شد جانب آن خجسته دیدار

نزدیک رسید چون بدرویش — شد حاجب شه که آردش پیش

شد چون بر او ز روی تمییز — تعظیم نمود و گفت برخیز

کامد بدرت خلیفه بشتاب — دیدار غنیمت است دریاب

پیرش ز سر بلند دستی — گفت ای ز جهان گزیده تختی

حاجت بخلیفه چون ندارم — نادیدن و دیدنش چکارم

قوتم جو گیاه و خانه گور است — از صحبت مردمم نفور است

برخوان خلیفه گفت هر روز — بهر چه نیایی ای دل افروز

با منت اگر خوری خورایی — بهتر که خوری چنین غذایی

گفتش بجواب پیر چالاک — بی منت کس اگر خوری خاک

بهتر که خوری بمنت ای جان — از چشمهٔ خضر آب حیوان

زان نکته خلیفه شد چو آگه — از اسب پیاده شد در آن ره

بربست کمر بخدمت پیر — شد بندهٔ او شه جهانگیر

قانع شه ملک بی زوالست — آزاد ز بند هر وبالست

مجنون چو شنید حسب حالش — افروخت چو شمع از وصالش

پرسید تمام اقربا را — بیگانه و خویش و آشنا را

درخواست نمود آن خردور — تا آردش از قبیله مادر

شد همچو بریدی آن برومند — مادر طلبید نزد فرزند

فرزند حزین چو یافت مادر — بر خاک فتاده دید افسر

صفرا زده شاخ ارغوانش / سودا زده نرگس جوانش
دیدش چو فتاده بر سر سنگ / چون جامه کشید در برش تنگ
که کرد بران بهار زاری / که بست سرش ز زخم کاری
از مرحمت آنچه بود در خورد / با او همگی بجای آورد
گفت ای جگر و جگر نوازم / هم چاره کار و کار سازم
عشقی که از و ثبات دور است / دوری طلب از وی ارچه نور است
زین سان که تو کاهی ای نکو رای / گر کوه بود در آید از پای
پیلی که چو کوه بیستون است / بنگر که ز پشه زبون است
مویست تن تو خود درین کوی / صد کوه بلا مکش بیک موی
در قالب این نشانه غم / مانده نفسی دو پیش یا کم
وقتست که دور از چراغت / میرم چو پدر بدرد و داغت
تا کس نگرفت منصبت را / در خانه صباح کن شبت را
مجنون ز نوای مادر خویش / افتاد بپای مادر خویش
کای در پنهت چو من ضعیفی / یک دانه ز خرمن شریفی
چون دست نمیرسد بتقدیر / ناکس نشود کسی بتدبیر

دانی پستی که مرد ان آرد / بر خویش کسی روا ندارد
بیهوشی من بدست من نیست / دانی که درین سخن سخن نیست
دانم سخن تو دل نشین است / اما چکنم قضا چنین است
من در غم آنکه زین ره سخت / چون بادیه سان سبک کنم رخت
تو در غم آنکه اندرین دار / منعاد قبیله را کشم بار
به بود چو نیست در خور از من / بگذار مرا و بگذر از من
درخواست نمود آن رمیده / عذری بهزار آب دیده
پدرودش کرد و رفت بر کوه / افتاده بپیش دوان بانبوه
مادر چو بدید در شمارش / بگریست برو دل فگارش
شد جانب خیل خویش گریان / از هستی خویشتن پشیمان
او هم چو پدر بخانه ناشاد / از درد پسر بخفت و جان داد
دانی چه بود جهان ابتر / سنبل درو و گیاه پرور
روزی که بنای دور کردند / بنیاد جهان بجور کردند
افلاک که هست چرخ فخار / جز کوزه گری ندارد او کار
هر کوزه که یابد از گلش بود / از سنگ جفاش بشکند زود

یک روز زمانه بر مرادت — بر چرخ برد چو گرد بادت
روزی دگرت ذلیل و غمناک — بر خاک ره افکند چو خاشاک
افلاک که طاس نرد بازیست — پیوسته بفکر مکر سازیست
با ما همه دم بفکر آنست — کز ما برد آنچه نقد جانست
چو مهرهٔ نرد دگر نشستی — زین چار کمند تا نرستی
زین بند چو آخرت گشادست — دل بستگی آلت فسادست

واقف شدن مجنون از وفات مادر خود

چون صبح نمود روی انور — بشکفت سمن ز سنبل تر
از چشمهٔ نور صبحگاهی — روشست زمانه از سیاهی
مجنون و دلی بصد ستم ریش — آگه نه ز مرگ مادر خویش
کز دور گذاریی بزاری — برداشت فغان ز بیقراری
کای جان جهان ترا بقا باد — کان پیر حزین بقا ترا داد
همچون پدرت جهان بسر کرد — مردانه ازین سرا سفر کرد
مجنون چو شنید آن روزنا — افتاد چو ستون تختش از پا
بر خاک فتاد و ریخت از غم — بر فرق ز درد خاک عالم

چون باد شد او فتان و خیزان — تا بر سر تربت عزیزان
بنشست بخاک سرد خاکی — برداشت فغان ز دردناکی
واقف چو شدند از و قرابات — رفتند برش بی مراعات
یکسر همه پند کی نمودند — آن راز میان جان ستودند
کای گشته بگشت دشت خرسند — بی تو شده خانه بی خداوند
برخیز و قدم سوی وطن نه — پا بر سر نفس خویشتن نه
زین بیش روا مدار بر خویش — جور و غم و درد سر بد اندیش
مجنون ز جفا و جور خویشان — شد جانب دشت دل پریشان
در چید ز دهر دامن کام — چون دید ز کس نگشت ایام
در دهر بمرد عاقبت خیر — هر روز که بگذرد درین دیر
داند که شود وجود معمور — نزدیک بمرگ و از بقا دور
چیزی که نباشدش قصورست — دل بستگیش ز عقل دورست
ای تکیه زده بعمر فانی — مغرور بعیش و کامرانی
از بس که به بند کبر بودی — کس را نبود برت وجودی
یکره بگشای دیدهٔ پس — درگشت وجود نیک بنگر

تا درنگری بوجه احسن — جندی ز دو صد هزار خرمن
در کسوت خلق ار بود مور — منکر بحقارت ار نه کور
کان ذره که هست شماری — دارد بر خویش اعتباری
تا افتدش نقس بیکدم — بیند بطفیل خویش عالم
آن مرتبه جو که گر شوی مه — باشی بر سر کهی کلم از که
نه جون صغران کنی کبیری — خود را ز همه زیاده گیری
از پشتهٔ این جهان خاکی — یک مشت غبار کرد ناکی
جون باد بعند خاک ره زاد — در خویش جرا فکنده باد
ای تو بمزاج خلق جون م — تا جند کنی برز تفاخر
هر روز تشانی ار جهانی — رحمی نکنی بخویش نانی
آن طعمه که جاشت بایدت خورد — سکام بسین جوز د بصد درد
گرد آوری کنی جو قفنس — جون گرد کنی بسوزدت پس
نه نفس تو از تو گشته خرسند — نه از تو کسی شده برومند
آنرا که چنین بود ره و رو — در هر دو سرا بود سپه رو
زنهار مشالیا درین دیر — جز پای منه بوادی خیر

لیلی که مهر صبحگاهی — جون بدر بکار عسر کاهی
در پرده سرا نشسته دلریش — دل بسته بیار و پرده بر خویش
میدید ز قرب شوهر خود — پیوسته اجل برابر خود
یکشت کل خویش دید بیخار — در خواب رقیب و بخت بیدار
لیلی حزین ز شوق مجنون — از پرده جو کل نشست بیرون
پرگشته زیاد دلبر خویش — خالی ز خیال شوهر خویش
تا دامن نجد رفت بی راه — وانگاه نشست و بر کشید آه
آن پیر که بود جاره سازش — افتاد بر و گذار بازش
جون دید ز درد پایمالی — پرسید کیی و از جه نالی
گفت ای ز تو عیش من یکی پست — مجنونم و شهرتم بلیلیست
پرسش نبود جو عیب نمای — گر خیل کیانی ای نکورای
کز پرسش جان فزای دلکش — کردی دل این غریب را خوش
مردگذری ز جوشت آگه — بر حالت بیدلی آن مه
کفش منم آنکه در فلان راه — بردم ز تو نامه نزد دلخواه

لیلی چو رفیق یافت همدم / گویی شد از و تمام عالم
پرسید ورا که ای نکو فن / چونی ز بلا و زحمت من
از هر قدمی که کردیم شاد / قربت بهشت جاودان باد
درخواست چو عذر آن وفا کیش / آورد حدیث یار در پیش
کای با خبر از تمام اطوار / مشغول بفکر کیست آن یار
گفتش بجواب مرد خوشنود / کان شربت شهد کرد آلود
آن منکسر بخاک گشته یکسان / وان بندی بی گنه بزندان
صفرای غم و فراق تامش / دارد همه روز تلخ کامش
گر یاد تو شربتش ندادی / جان تلخ چو ظرف باده دادی
آن کان نمک ز حال آن زیست / مانند کباب تلخ بگریست
درخواست نمود کای وفادار / روز و دو بتر دمن رسان یار
تا در نگرم که آن ملایم / در زاویهٔ وفاست قایم
در حالت عاشقی زبون نیست / وین شهرت او از او فزون نیست
یک لحظه من سیه ستاره / از دور کنم در او نظاره
باشد که ز پیکر فراغش / بادی بدلم ورزد ز باغش

پیر از پی دلنواز پی او / شد در پی چاره سازی او
بسیار بکوه و دشت گردید / تا عاقبت آن رمیده را دید
بگرفته دوان با و قراری / گردش زده حلقه چون حصاری
مجنون چو حریف خویشتن دید / برخواند و نشاند و حال پرسید
کز یار خبر چه داری ای پیک / کز آمدنت شدم فرحناک
پیر از سخنان همچو آبش / داد از سر مرحمت جوابش
کای تازه بهار عشق از تو / آوازهٔ کار عشق از تو
لیلی که ز گل بود فراغش / محتاج بهار تست باغش
عمریست که آن بت وفادار / روی تو ندیده سیر ای یار
برخیز روان که دارد آن ماه / چشم از پی دیدن تو بر راه
مجنون بامید وصل آن ماه / برجست و نهاد روی در راه
چون بلبل مست صد فغان داشت / پرواز بسوی بوستان داشت
رو کرد بجز بیکران سیل / هر جزو بکل خود کند میل
چون ده قدمی بوعده که ماند / بی ره شد و انگیش بنشاند
شد جانب لیلی و خبر کرد / کان باد بگلشنت گذر کرد

لیلی چو شنید جست از جای ‌‌ ‌ کرد از سر خویش در رهش پای

نزدیک وی آن نهال دلبند ‌ ‌ بنشست ز دور گاهکی چند

پرسید سلیم از آن وفادار ‌ ‌ کای همبر یار و دور از اغیار

از بهر چه یار رفیق پر نور ‌ ‌ گشتی چو قرین نشستی از دور

گفتش بجواب کای خردور ‌ ‌ او بحر و منم ز قطره کمتر

ترسم که اگر باو نشینم ‌ ‌ خود را بمیان دگر نبینم

زانجای که عشق راست عادت ‌ ‌ یک گام دگر ندادا اجازت

معشوقه و عاشق ار چه یکسیر ‌ ‌ چون تیر و کمان شوند همبر

گر خود همه قبضه ایست پایش ‌ ‌ القصه بود حجاب در پیش

او نیز که عاشقست و صادق ‌ ‌ باشد سخنش بمن موافق

گر پرسی ازو همین روایت ‌ ‌ او ساز کند همین حکایت

در خواه کنون که تا ز اشعار ‌ ‌ حال دل خویش سازد اظهار

تا از نم حدیث دلبند ‌ ‌ بینم که طعم دارد آن قند

پر از بر نو گل دمیده ‌ ‌ آمد بر آن خزان رسیده

دیدش که بره فتاده عریان ‌ ‌ چون برگ خزان رسیده پیچان

بنشست و نهاد بر سرش دست ‌ ‌ تا هوش شده بهوش پیوست

آرام چو یافت کرد فریاد ‌ ‌ کین نافه کدام غنچه بگشاد

آن کیست که عطرم از جود ‌ ‌ در هاون لاله مشک ترسود

این عطر نه عطر بوستانیست ‌ ‌ کانفاس نفیس یار جانیست

پر از سخنان مغز پرور ‌ ‌ گردش چو گل چمن معطر

کای بلبل اگر بصد تجمل ‌ ‌ داری طمع وصال آن گل

برخیز که چون نسیم بستان ‌ ‌ محرم گشتت درین گلستان

تا بر گل او بخوش نوایی ‌ ‌ گستاخ کنی غزل سرایی

مجنون بجواب او برآشفت ‌ ‌ با او ز سر موافقت گفت

گستاخی ازین فزون ترا ای یار ‌ ‌ در مذهب عاشقان بود عار

آنجای که شمع بر فروزد ‌ ‌ پروانه چه سازد ار نسوزد

این گفت و بحالت آن مشوش ‌ ‌ بیت دو سه خواند همچو آتش

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

ای من بغم تو و تو بی غم ‌ ‌ من با تو و تو بغیر همدم

دور از تو منم درین گذرگاه ‌ ‌ همصحبت درد و همدم آه

فارغ ز خیال هرچه و چند | درجور و جفا بصبر خرسند
قانع بهر آنچه آیدم پیش | از راحت و رنج و مرهم و ریش
خود کم کن و یار مهربان جوی | خوکرده بغم جو غم بمن خوی
جون عارف بت شکن درین دیر | رو کرده بیار و پشت بر غیر
نه در غم آنکه هست یا نیست | نه بیم ز مرگ و نه غم از زیست
ای تو مه و من جو خاک در پات | دست من و دامن تو هیهات
شدست کمیت ره نوردت | گر باد شوم رسم بگردت
کی در حرمت رسم جو محرم | کاواز بتو نمیرسد هم
آن روز که بخت بی مدارم | با نو گل تو نشاند خارم
معلوم شد من جگر خون | کان مرتبه از منست افزون
بی تو ز حیات خود ملولم | گر رد کنی ار کشی ملولم
یکدم نرود که ای پری زاد | صد بار ترا نیاورم یاد
لیک آن منم ای امیدوارم | کاندر دل تو گذر ندارم
گفتی که درون جان پرسوز | جز درد و غمم دگر مبندوز
از حاصل روز و روزگارم | جز درد و غمت دگر جه دارم

از درد و غم و بلای کاری | جان میکنم و خبر نداری
تا من نشوم ز درد بیمار | نایی پی بعیادت من زار
با تو من بی نوای رنجور | نزدیک بجانم و بتن دور
گر نیست بر آستانت این تن | به گر نبود غبارت از من
گرچه بدنم ز خاک آن کوی | افتاده برون جو ماهی از جوی
لیکن همه دم دلم طپانست | میل طلبش سوی مکانست
خوش آنکه درین ره ای دلارا | گردد دویی من و تو یکتا
گردیم بسان شمع روشن | جون رشته و موم هردو یک تن
نبود عجب ای سپهر شادی | گر بر سر من قدم نهادی
زیرا که بود همیشه بر بار | پای گل تازه بر سر بار
ای نور ز دیده گشته پنهان | از عشق تو زنده ام نه از جان
جان بودی اگر بر من زار | در راه تو کردمیش ایثار
ای تازه گل دماغ پرور | ترک ادب ار نبودی از سر
گستاخ صفت همی دویدم | سر در قدم تو می کشیدم
مجنون رمیده دل افگار | در خواست جو عذر مقدم یار

از تندی عشق و از دم گرم / زد آتش و سوخت پرده شرم
چو شعله زبانش از فغانه / از آتش سینه زد زبانه
کای بادگری چو زر بمیزان / سیماب صفت ز من گریزان
با غیر گل و بدوست چون خار / درمان صحیح و درد بیمار
با من نشدی شبی هم آواز / هستی بزبان رفیق و دمساز
این دعوی مهرت از پی چیست / یکدم غمت چو همدمی نیست
در آتشم و تو دستی از دور / بر آتش بنده داری ای حور
من غرقه ام و تو بر کناری / از حال دلم خبر نداری
نیکو مثلی زد آن جهانگیر / کو بود نشسته زیر شمشیر
گفت آن ز غمم شود خبردار / کاید بهمین بلا گرفتار
مهرت که چراغ بی فروغست / روشن ز محبت دروغست
مهری که بود بناش محکم / هرگز نشود فروغ او کم
من سوخته ای تو چون چراغی / تو در غم خان و مان و باغی
با من بمصاحبت مشو رام / زیرا که منم حریف بدنام
گر دیو بهمدمیم خیزد / چون دود ز آتشم گریزد

با بنده اگر شبی کنی روز / از محنت و دردم ای جگرسوز
چون که بود ار دلت بفرسنگ / سوراخ شود چو آسیا سنگ
من وحشیم و بوحش همبر / تو صدرنشین و نازپرور
رو در پی جنس خویش ایندم / چون جنس نه ایم هر دو باهم
بشنید چو آن سلیم دین دار / رنجید چنانکه رفت از کار
بنیاد حدیث کرد رنجور / تا زان سخنانش افکند دور
گفت ای دل و دیده از تو روشن / گوش دل خویش دار با من
تا از صدف سنگ بسته خویش / دری دو سه آرمت فراپیش
در گوش تو گر نشست بپذیر / ورنه دل از این حدیث برگیر
از جوشش آن محیط پرجوش / مجنون ز خروش گشت خاموش
گفت ای ز رحیق بیخودی مست / بر سفره بمن دراز کن دست
تن را ز غذا بوقت تعجیل / باید بدل از برای تحلیل
زین بیخورشی که کرده رای / بی قوتیت در آرد از پای
مجنون دادش جواب روشن / گر بی خورشیست قوت من
آگاه نیم که خوردنی چیست / چون از خودی خودم خبر نیست

جون دید سلیم کو صبور است / آلودگی طعام دور است
گفت ای به بلا و درد شاکر / زین رنج مباش خسته خاطر
گر بسته شود دری بخود پسند / صد در بگشایدش خداوند
آزرده مشو ز رنج و تیمار / کین غصه سر آید آخر کار
خورشید اگرچه هست سرکش / در صیف چو نیست آتش
جون صیف شتا شود شود مور / گرمی فراج او جو کافور
کی بر دل تو بماند این درد / جون مهر طبیعت شود سرد
بس تازه جوان که زار بودند / در عشق چو تو فکار بودند
گشتند جو پیر و سال خورد / شد آتش عشقشان فسرده
من نیز برای روی نیکو / بسیار دویده ام درین کو
صد شکر که آخر ای نکوکار / زان بار گران شدم سبکبار
مجنون بلاکش وفا کیش / آنرا جو شنید شد دلش ریش
گفتش بجواب کای سزاور / من جون تو نیم بخویش منکر
هستی جو بعیب غرقه بی ریب / در کس منگر بدیده عیب
هرچند خورشش بود گیاهم / در عالم عشق پادشاهم

شاهی نه بملک و مال مایل / خالی ز کدورت هوا دل
مانند تر از نوا ز پی زر / ناورده فرو بنزد کس سر
هرگز نشده اسیر شهوت / مانند فرشتگان رحمت
فرقی که مراست با فرشته / عشقست که در دلم سرشته
من عشقم و عشق من دثار / تن جامه سر دو گشته ای یار
این جامه کشی گر از سر من / بینی من و عشق گشته یک تن
ای شمع که هیچ سر نداری / وز حالت من خبر نداری
دیگر مکن از طریق بازی / در صحبت من زبان درازی
جون از تو بزور برتری هست / گستاخ بهر کسی مکش دست
آن مرد هست کاندرین جای / بیرون ننهد ز حد خود پای
پیمانه بمیانه حق یاری / کار زده نسازمت بخواری
خواهی که ز کس نیابی آزار / رو حرمت خویشتن نگه دار
زنهار مکن سبک نمایی / تا بر دل کس گران نیایی
مجنون جو حدیث راند از دست / زان هم سلیم دم فرو بست
زان در جو بدید سخت رویی / بربست لب از زیاده گویی

چون صبح ز پرده چهره بگشاد / لیلی بشد و سلیم استاد
روزی دو که در ملازمت بود / جز لب بحدیث تر نگشود
مجنون که ز خواب و خور جدا بود / دایم شب و روز با خدا بود
بی طعمه چو شد سلیم برخاست / زان سوخته دل اجازه درخواست
چون باد از آن مکان روان شد / یک رویه بسوی خان و مان شد
زان شعر تر لطیف دلکش / خواندی چو بلفظ مجو آتش
هر جا خبری که آن شنیدی / صد آه ز درد بر کشیدی

در بزرگواری مجنون عامری گوید

مجنون که بعشق توامان بود / مجنون نه که عاقل زمان بود
پیچیده ز حرف پادرو را / سر کوفته مار آرزو را
از تیغ تحمل مقاطع / گردن زده بود نفس طامع
در طبع چو چرخ قد خمیده / سیرش بهمه مکان رسیده
نثرش چو نثار ابر دربار / نظمش بمثل چو در شهوار
داند همه عاقلی که در دور / دیوانه برون بود ازین طور
میکرد ز فتنهای دوران / دشواری مرگ بر خود آسان

میرفت ز راه خویشتن خار / کاسان بودش سفر نه دشوار
آن یوسف خود رهاند از چاه / کز بند ریاضت اندرین راه
بربست ز روی رای تدبیر / بر گردن گرگ نفس زنجیر
حمال که او گران کشد بار / بنگر که چه ره رود بدشوار
مجنون که بزیر بار غم بود / خالی ز خیال ملک جم بود
چون راه دراز داشت در پیش / میکرد سبک گرانی خویش
تا زین ره ترسناک مشکل / یک چشم زدن رسد بمنزل
خود را برساند آن مجرد / شادان بمکان اصلی خود
غم دید درین ره آن نکو خو / رو سوی وطن نهاد از آن رو
هرگز ز جهان نجست کامی / بودش غرض از میانه نامی
شهوت کشی که مصلحت دید / زو زنده بماند عشق جاوید
پرسید کسی ز اهل لذت / کو بهر چه دور شد ز شهوت
گفتند فتیله کی دهد نور / روغن ز چراغ چون شود دور
در شهوت اگر اسیر گشتی / در عشق کجا امیر گشتی
در عشق کسی که صاف و پاکست / خورشید صفت فروغ ناکست

عاشق که بعشق صادق آمد　　معشوقه زجانش عاشق آمد
آنجا که محبت یقین است　　بی شبهه کمال عشق اینست
عشقی که نیایش درین خیل　　نه عشق که آرزوست یا میل
عشقی که چو گنج بود مدفون　　گردید ظهور او ز مجنون
آن عشق که مهر از وست انور　　آورد برون ز جیب او سر

در وفات شوهر لیلی گوید

هر ذره که هست در حسابی　　آمد بحقیقت آفتابی
در جسم هر آنکه را که جانست　　مقصود زمین و آسمانست
آن هم که ضعیف چون هلالست　　چون ماه تمام بر کمالست
خورشید که پایه اوج هستی　　دارد ز قفا حضیض پستی
پستیست پی بلند کامی　　نقصان مهست از تمامی
حکمت چو از برای آدم　　پندار تراست جمله عالم
لیلی که بدرد نامزد بود　　رام دگران و وحش خود بود
می بود همیشه آن جگر ریش　　ریش خود و مرهم بد اندیش
شویش بد و صد هزار اعزاز　　میداشت و را بحشمت و ناز

با تند نگین نظر فخاتم　　در خانهٔ زر نگار محکم
چون سرو دران چمن بزاری　　پا بسته چو بندی حصاری
می بود همیشه آن سمنبر　　در خانه صدف نشین چو گوهر
می بود ز گریه آن دلارا　　چون در بصدف صدف بدریا
می بود بسان شمع انور　　خندان برخ و دهان پر آزر
با تلخی زهر صبر میساخت　　تا طاس سپهر مهره باخت
شد شوهر آن نهال رعنا　　چون برگ خزان اسیر صفرا
افکند زمانه اش ببستر　　بگرفت تبش ز پای تا سر
در جسم ز تاب تب رطوبت　　کم شد ز فزونی یبوست
البته فزون شود چو آذر　　در دیگ بسوز د آب یکسر
گردید نهال او خلالی　　شد بدر طبیعتش هلالی
آمد چو طبیب و نبض او دید　　در تربیت مزاج کوشید
بنشاند حرارتی که بودش　　از سردی طعمه از وجودش
تا این سلام از آن ملامت　　رو کرد بوادی سلامت
چون در تن خویشتن توان یافت　　پرهیز شکست و پس زبان یافت

افتاد طبیعتش ز راحت   جون کرد عمل بضد حکمت
بازآتش تب جو برق افروخت   وان هیزم نیم سوز راسوخت
وان خانه که داشت نم ز بنیاد   از پا ز نم دکر در افتاد
وان خاک که کرد کل سحابش   باران دکر بریزد آبش
باغ طربش ز آب ور و شد   خورشید طبیعتش فرو شد
این خاک دشمنیست خفته   در ذلیست که ره زند نهفته
دیولیست خوراش آدمی زاد   مست از دیت وقصاص آزاد
خاکست اجل تو آب تیغش   قوتش بود از تو ای مشوش
کز بحر بکیری از همه بر   آخر کشدت بخویش یکسر
بر عمر جو نیست اعتمادی   انکار که خسرو قبادی
در ماتم شوی خویش لیلی   آشفت جو موی خویش لیلی
داد دل خود ز کریه میداد   میکرد ز یار مهربان یاد
ماتم جه اکر ز بهر شو داشت   بر یار عزیز خویش رو داشت
جون ابن سلام خواندی آن ماه   میجست سلامتی دلخواه
در تعزیه کفتی آن نکوروی   در دل همه یار و بر زبان شوی

در خانه نشست آن سمنبر   بر بست بروی غیر خود در
از صحبت شو جو روی برتافت   پرداخت بکریه جون علیبت یافت
سالی بطریق رسم اعراب   در ماتم شو کریست خوناب
جون مدت ماتمش بسر شد   آن ماه بخانه پدر شد
میزیست بخاطر دل خویش   نه بیم ز غیر و نه غم از خویش

آکاه کردن سلیم عامری مجنون را از وفات شوهر لیلی

کوینده ز لفظ کوهر افشان   دردا ز بحر و کوهر از کان
کان روز که مرد شوی آن ماه   کردید سلیم عامر آکاه
از جرم زبان درازی خویش   بر جست و کرفت راه در پیش
تا مجنون را ز غم نوازد   از مرک رقیب شاد سازد
شاید که کند در ان بیابان   زان مژده تدارک کناهان
میجست نشان بهر طریقش   تا یافت ببحر غم غریقش
از روی وفا بلفظ جون آب   در کوش کشیدش آن در ناب
کان ابر که بود از و حجابت   شد دور ز پیش آفتابت
بست ابن سلام رخت از ان دار   سیل آمد و کند از رهت خار

مجنون چو نظر دران سخن کرد — اندیشه ز مرگ خویشتن کرد
با انکه ز مرگ خویش ترسید — از مرگ رقیب شاد گردید
کرد از سر صدق شکر داور — کز بند گشاده گشت آن در
کز مرگ خود آمدی بیادش — غمخانه شدی درون شادش
کز مرگ رقیبش آمدی یاد — غمخانه ز عیشش کردی آباد
می بود گهی بعیشش همدم — گه بود رفیق محنت و غم
روزی دو سه چون بناخوشی — بگذشت بران اسیر ناخوش
دم زد بوداع میهمانش — بگذشت و گذاشت آنجا نش
آن شیفته با درون پر درد — گه گریه و گاه خنده میکرد
تا طامع زر پرست افلاک — خشت زر خود نهفت در خاک
دانه پی صید مرغ جانها — سیاره نمود از آسمانها

مجنون بجهان شب سیه دل — از گریه بماند پای در گل
جز آتش آه آن سیه روز — آن شب دگری نداشت دلسوز
زاتش چو فزود نور کوکب — شد نور سواد دیده شب

همدم

همدم چو نداشت آن وفا کیش — میگفت حدیث خویش با خویش
کین شام که صبح ازو محالست — هر لحظه برم هزار سالست
شب دور و دراز و عمر کوتاه — تا روز چه سان کشم من آه
گر دست مگر بصبح روشن — تاثیر سیاه بختی من
ای مرغ سحر خوش نوای دمساز — گر مرده نه بر آور آواز
مرغ سحر از چه نیست گویا — خواب اجلش ربود گویا
یارب که ز نور رحمت خویش — بردار حجاب ظلمت از پیش
ره زین ظلمات بی شبابم — بنمای بچشمه حیاتم
وز آب سحاب فیض دلجوی — گرد ستم از رخم فرو شوی
وز پرتو آن ضیای دیده — پر نور کنم سرای دیده
تا روز پی مرادان خاص — میکرد دعا بصدق و اخلاص

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

چون صبح ز آفتاب خاور — بر فرق نهاد افسر زر
گم گشت ظلام جمله در نور — شد زنگ ز روی آینه دور
زاکسیر نظر که مهر بر کرد — کار همه خاکیان چو زر کرد

وز پرتو آن چراغ شاهی   زر شد همه سیم صبحگاهی
در روز جهان که دم زد از نور   محنت شده بود از جهان دور
دولت در خرمی گشوده   اقبال جو روز رخ نموده
لیلی بدو صد هزار امید   میجست جو صبح وصال خورشید
جون شمع ز سوزش آن جهانتاب   در دیده مدام گشتیش آب
آسوده دل از تحکم شوی   فارغ ز نصیحت کس و کوی
جون چشمه مدامش آب در چشم   یکدم نبدیش خواب در چشم
از حد جو برون شدش تحمل   زد جامه صبر چاک جون گل
در خیمه نشست آن وفاکیش   برخواند سلیم را بر خویش
کای محرم دیر ساله من   آگاه ز درد و ناله من
برخیز و دل مرا بدست آر   جان شده را بجسم باز آر
وان آب که بسته بود ازین جو   باز آر دگر رهش بدین سو
درمان پی درد این حزین آر   صفرازده را سکنجبین آر
تا شربت وصل او تمامی   فارغ کندم ز تلخ کامی
با او بموافقت شتابم   برخواست ز پیش جون حجابم

منشین که محل اضطرابست   بشتاب که عمر در شتابست
شاهانه لباسهای زیبا   آورد و سپرد آن دلارا
تا نافه جسم همجو جانش   پوشید حریر و پرنیانش
بشنید جو آن سلیم آزاد   برجست ز جای خویش جون باد
جون برق بکامی آن جهان کرد   میدان فراق را سر آورد
پیغام گل بهار دیده   برگفت به بلبل رمیده
مجنون ز پیام یار یکرنگ   بگرفت بر سلیم را تنگ
افتاد جو گرد باد در جرخ   افراخت سر از نشاط بر جرخ
از جامه آن مه منیرش   بگرفت جو مشک در حریرش
از کوه گرفت راه هامون   او میشد و در قفاش مجنون
میرفت شتابش از پس   جون خسرو کامیاب و شکر
جون بر سر کوی یار زد گام   پیغام رسان رساند پیغام
کای باغ طرب بهارت آمد   برخیز که غمگسارت آمد
لیلی جو شنید نام آن پاک   برجست جو سبزه از دل خاک
از حجره خویشتن برون جست   در دامن گل جو باد زد دست

در مقدم آن بهار چالاک / چو آب نهاد روی بر خاک
مجنون چو ببوی آشنا دید / افتاده گهر بزیر پا دید
او تیز بپای شمع سوزان / پروانه صفت فتاد حیران
آن بوی بهار برد از هوش / چون بحر نشست این یک از جوش
افتاده دو مست بر سر راه / حیران شده مردم گذرگاه
از بیم ددان ز غیر و خویشان / یک تن نشدی بگرد ایشان
تا تابش خور ز خوی گلابی / زد بر گل روی هر گل آبی
از بعد بسی تامل آن ماه / زد خیمه زرنگار خرگاه
مجنون شکسته را درون خواند / وانگاه بجای خویش بنشاند
آن نیشکر از لب شکرخند / درداد نخست شربت قند
گردش ز وفا و مهربانی / از خوان وصال میهمانی
حلقه زده وحش گرد خرگاه / چون هاله بگرد خرمن ماه
از بیم ددان دران گذرگاه / کس را بندی دران حرم راه
آنکس که نخوانده پیش رفتی / بر قصد هلاک خویش رفتی
هر سو چه سوار و چه پیاده / جمعی بنظاره ایستاده

وان جمله بشان آن مکرم / گفتند ز روی صدق با هم
کین عشق که بی غشست چون نور / عشقیست که کذب از و بود دور
تحقیق که با خداست رویش / زان روی درندگانست سویش
شک نیست که کرده این دو خاکی / از چشمهٔ عشق غسل پاکی
از پاکی عشق آن دو افکار / گشتیم کنون همه خبردار
کین گرمیشان ز عشق و مستیست / نه از پی آرزو پرستیست
این مهر که هست شمع پرنور / شمعیست ز نور عارضی دور
شمعی که چنینست هست چون خور / بی روغن و بی فتیله انور
بگشاده هر آنکه بد نکوبین / بر عشق چنان زبان تحسین
در خیمه ولیک آن نکوخوی / با یار نشسته روی با روی
بروی در وصل خویش بگشاد / گردش ز بلای هجر آزاد
بگرفت چو در برش ز احسان / پوشید در و لباسی از جان
در بر چو گرفتش آن سمنبر / گویی که ز دو بحر گشت همبر
گردید چو آن دو نور یک نور / حرف دویی از میانه شد دور
افتاده و رفته هر دو از هوش / دستی نه پی غرض در آغوش

باهوش چو آمدند مجنبند عشق آمد و کردشان زبان بند
زان قفل که زد بلب خموشی بستند دکان درفروشی
در وصل ادیب عشق جانی کوید همه درپس بی زبانی
در وصل چو عشق بر زند جوش کوید که ادب نشین و خاموش
کر در ره عشق پاک بازی در وصل مکن زبان درازی
آن هر دو که پاک باز بودند خاموش چو شاه باز بودند
باهم بمیان نهاده اسرار بربسته ولی زبان کفتار
مانند دو در بهم نشسته چون قفل زبان بکام بسته
مردم بحدیثشان چو بلبل وان هر دو خموش مانده چون کل
یکجا چو نداشتند مسکن بودند همه زبان چو سوسن
آندم که چو کل شدند همبر شد کوش زبانشان سراسر
چو کعبه طلب بکعبه پیوست فی الحال دم از طلب فرو بست
لیلی ز حدیث همچو شکر از کان عقیق ریخت کوهر
کر بهر چه ای در معانی از لعل کهر نمی فشانی
تنک نیست که طوطی سخن ساز پیند چو شکر برارد آواز

تو طوطی و من شکر بکو چیست کت میل بجانب شکر نیست
مجنون بجواب آن سمنبر بر زد نفسی چو عنبر تر
کای تو من و من تو بی کم و بیش یک تن چه کند حدیث با خویش
دیوانه که هست بیخود و مست با خویش کند حدیث پیوست
دورست جنون چو از فعالم با خویش چسان سخن سکالم
صد شکر که بنده را درین بست مجنون لقبست نه طبیعت
کردیده ام ای بت دلارا مجنون تو نه ز خلط سودا
آن کو چو من اسیر بیدل مجنون تو نیست نیست عاقل
عاقل که بعشق راهبر نیست از مرشد عقل با خبر نیست
زیرا بر آنکه اهل حالست عشقست که عقل بر کمالست
ای ماه ترا من و تو بینی کر تن دو ولی بجان دو بینی
سوزند چه کرد و آتش از دور هر دو بحقیقتند یک نور
هستیم حقیقتا چو یک تن کفتار تو هست کفته من
خواهی که سخن سکال باشم مجنون صفت اهل حال باشم
در دل کذران حدیثی ای یار تا من کنمش بلفظ اظهار

گل نطق از آن بباغ نگشاد — کش هرچه گذشت در دل شاد
بلبل همه راز روی اجمال — گفتش بزبان حال فی الحال
راز دل گل چو گفت بلبل — از بهر چه گفت و گو کند گل
مجنون چو بداد باده زین دست — شد لیلی از آن شراب سرمست
زان جمله در سخن که او سفت — لیلیش هزار آفرین گفت
کای جان من و چو جان مرا دوست — مهر تو مرا چو مغز در پوست
تا پستی در جهان خاکی — سدی بره وفا ز پاکی
یاجوج هوا بماند افگار — پیوسته پس حجاب دیوار
مانند آن دو یار جانی — گویا بزبان بی زبانی
با یکدگر آن دو پر شکایت — بی گفت و شنید در حکایت
آن کش بزمانه عقل و شهوت — پر در چو صدف بلب خموشست
زان محرم هر سرا بود ماه — کو راست زبان ز حرف کوتاه
مجنون بجنان نظاره دلشاد — تا که سوی خویش دیده بگشاد
خود را همه دید لیلی آن یار — وز هستی خود ندید دیار
تا در غم هجر میکشید آه — میجست مدام وصل دلخواه

آن لحظه

آن لحظه که یافت وصل دلدار — گم کرد تمام خود بیکبار
شک نیست که عاشق وفاکیش — هنگام وصال گم کند خویش
در روز وصال عاشق زار — در یار چو گم شود شود یار
از هستی خود چو بگذری جست — هستی نگار هستی تست
چون شد همه کام او مهیا — برجست و نهاد رو بصحرا
گردیده روان سلیمش از پی — پویان دو دو دام از پی وی
از لفظ چو گوهر آن دلارا — میگفت قصیدهای غرا
وان جمله سلیم با دل شاد — یک یک همه میگرفت بر یاد
از خوبی این کلام رنگین — میگفت ورا هزار تحسین
کای بندگی تو خلق را فرض — عشقت چو فلک محیط بر ارض
عشق تو که هست پاک چون جان — زآلودگیست پاک دامان
عشق آتش ملک جان فروزست — شهوت کش رخت غیر سوزست
عاشق که نه شهوتش شعارست — عشقش بیقین خدای وارست
این عاشق چند نا موافق — دور از تو بشهوتند عاشق
دور از تو درین ره از کم و بیش — عشقی بدروغ بسته بر خویش

معشوقی و نیز عاشقی تو   زیرا که بعشق صادقی تو
یک عاشق پاک باز حالی   کو در همه دهر چون مثالی

در صفت خزان و وفات لیلی گوید

خورشید چو شد ببرج میزان   شد راه زن خزان ببستان
در تخت چمن برسم تاراج   برداشت ز فرق شاه گل تاج
هر نخل که بود شد به بستان   مجنون صفت از لباس عریان
چون راه زن خزان درآید   عریان شود ار درخت شاید
بنشست بروی بوستان گرد   صفرای خزانش زرد رو کرد
شد آتش سرخ گل چو کافور   گردید چراغ لاله بی نور
نرگس زغم جوانی خویش   استاده و سر فکنده در پیش
گلنار بهی شده عذارش   خیری شده رنگ گل انارش
عناب فسرده در تنش خون   برخاک چمن فتاده مجنون
بی برگ فتاده در چمن تاک   پیچیده بخود چو مار برخاک
شد پسته دل شکسته ناخوش   خندان بلب و دهان پر آتش
سرسبزی سبزه زار گلزار   گردید بدل بزعفران زار

از بر

از برگ و نوا فتاده بلبل   دل مرده شده ز رحلت گل
از باغ چو قمری خوش الحان   شد فاخته الوداع گویان
زاغ از غم بلبل گشته خون خوار   وز خوردن خونش سرخ منقار
در فصل چنین فتاد از پای   سروی که ریاض جان بدش جای
لیلی زغم فراق یارش   دم زد ز خزان غم بهارش
نخل طربش فتاد از بار   چون نرگس خویش گشت بیمار
سرو قدش از بلند دستی   رو کرد چو سنبلش به پستی
شد لاله آن گل جوانی   چون خیری باغ زعفرانی
مانند خلیل آن پریوش   جا کرد ز تاب تب در آتش
رنج و الم غمش نه بس بود   کش رنج اجل بتن در افزود
از بزم فغان دردناکش   افگند به بستر هلاکش
شد چهرهٔ لعل فام آن ورد   یاقوت صفت ز رنج تن زرد
سرخی عقیق لعل آن لب   گردید سپید از آتش تب
شد زانش دق تن چو جانش   باریک ز ضعف چون میانش
در جاه وجود آن نکو فال   گویی که نهفته در قلم نال

دی گشت چو صیف گرم خیزش / افسرد حرارت غریزیش
غربال سحاب مرگ در دی / پرزد همه برف غم پیاپی
ریزد چو ز برف ابر کافور / گرمی ز مزاجها شود دور
لیلی که بخواب مرگ میخفت / با مادر مهربان همیگفت
کای مادر من فغان که جان شد / افسوس که تیرم از کمان شد
جان کرد هوای کوی جانان / چون حب وطن بود ز ایمان
دل داشت بکوی یار منزل / جان میرود این زمان سوی دل
شادم که همی روم مجرد / شادان بمکان اصلی خود
رجعت بوطن ز شاه و درویش / راهیست نهاده جمله را پیش
باری چو ز تن همی رود جان / ظاهر کنم آنچه هست پنهان
تا چند سخن نهان توان داشت / عشقش بمیان جان نتوان داشت
وقتست که از غلوی عشقش / روپوش کنم ز روی عشقش
تا نزد سخنوران حیاتم / از عشق بود پس از وفاتم
ای مادر مهربان ازین دار / گاهی که روم چو شمع بیدار
جان و تن این اسیر محزون / دارند وطن بکوی مجنون

زنهار ز روی دوستداری / تن پهلوی جان و دل بیاری
شویی چو تن ز غم فکارم / برشوی ز آب چشم یارم
ترکن کفنم ز چشم پر نم / گر چشمهٔ چشم ماست زمزم
برکس چو رود ز نعش من زور / نعش من خسته بس بود گور
دفنم چو کنی بخاک زنهار / رویم مکنی بجز سوی یار
از حجرهٔ این رباط شش در / چون رخت برون کشم سراسر
برخیز و بجوی یار ما را / برگو غم بی شمار ما را
کان خسته ز خوان این گذرگاه / آن لحظه که دست کرد کوتاه
ره توشه ز خوان آرزویت / برداشت ز بهر عزم کویت
بگذاشت تنم بی وصالت / آمد بنظارهٔ جمالت
آلوده نشد بعیب ناپاکی / در عشق تو داد داد پاکی
بریاد قد تو از جهان رفت / سروش بمقام راستان رفت
یک مو نشدش وفای تو کم / با مهر تو شد برون ز عالم
برگو که بیا روان به پیشم / مگذار در انتظار خویشم
ما را سوی آن جهان چو راهست / دروازهٔ گور وعده گاهست

این گفت و بدوست گشت واصل
شد جان سوی جان و گل سوی گل

تن بود چو خاک ماند در خاک
جان بود چو پاک شد سوی پاک

گردید بخاک خاک یکسان
شد جان بسوی ولایت جان

مادر چو بدید آنچنانش
گویی که زجسم رفت جانش

از ضرب تپانچه بر جبینش
برداد بنفشه یاسمینش

میریخت دو چشم اشکبارش
از اشک شکوفه بر بهارش

میکرد روان زاشک گلگون
هرسو زسرشک جویی از خون

از دود درون آن جگرسوز
پوشید سیه دران عزاروز

در ماتم آن فتاده از زیست
مه کاه فشاند و ابر بگریست

افگند ز سر پدر عمامه
خویشان همه چاک کرده جامه

شستند تن چو سیم نابش
از عنبر و مشک و از گلابش

آرایش نعش آن سمنبر
کردند ز سرو نازپیکر

از خانه بسوی گور بردند
در خاک مذلتش سپردند

جان داد قضا زجسم آن پاک
در کالبد فسرده خاک

او تیر زمانه کرد پستش
وان کیست که جان برد ز دستش

هر ذره خاک اگر غباریست
خورشید رخی سمن عذاریست

هر جا سمنی و یاسمینیست
بی شک گل رویی نازنینیست

در نیست که خوانیش تو غلطان
اشکیست زدیده یتیمان

دنیا که مکان حرص و آزست
درویش کش غنی نوازست

آن کو نخورد یکی نواله
نعمت دهدش هزار ساله

آن شخص که بر کنار این خوان
محتاج بود به یک ته نان

خواهد که کند بروی خاکش
از محنت گشنگی هلاکش

هان تا نهی بحاصلش دل
چون شربت اوست زهر قاتل

گر چرخ شوی ز روی مقدار
طی السجلت آخر کار

گر نوح شوی که بحر خاکت
موجی زند و کند هلاکت

تو کاهی و کهرباست این خاک
خدمت کند ار روی بر افلاک

این کاسه سیه که چون حبابست
خون خوردن ما بر پس چو آبست

نتوان بقصاص ساختنش پست
کس را چو باو نمیرسد دست

در کشتن هر شیست چالاک
زیرا که سیه دلست و بی باک

بنگر به بنات نعش کانت
از نعش همی دهد نشانت

مر شام نزول مهر پاکت / آگاه کند ز زیر خاکت
آن گوشه کشور معانیست / داند که جهان سرای فانیست
داند که ز روی رفعت و بخت / زین کوچه درآن سپرا کشد رخت
پرواز کند ز قعر این چاه / در زیر قدم درآورد ماه
آزاد شود ز ظلمت خاک / برتر پرد از نفوس افلاک
زان سان که چنین کشد نقابی / کازاد شود ز هر حجابی
چون بر سر نه فلک شود تاج / آفاق بدو شوند محتاج
ای بیخبر از خدای عالم / نگزیده وطن و رای عالم
دریاب که غیر ازین ده پست / آبادترین ولایتی هست
آنجاست مکان سوی مکان شو / تن را بگذار تر د جان شو
این خانهٔ عاریت رها کن / رو جانب خانهٔ بقا کن
عالم بکس ار وفا نمودی / بایست که نوح زنده بودی
لیلی حزین ز داغ مجنون / در خاک چو گنج گشت مدفون
شد گنبد قصر آن دلارا / از روی شرف سپهر اعلا
خاک از دل چاک و جان پر درد / صندوق ز سینهٔ خودش کرد

آن خاک ز جسم آن سمنبر / گویی که سرشته شد بعنبر
از روضهٔ آن بهار خندان / میداد نسیم نکهت جان
آن روضه که روضه روح دادند / رضوانش ز جان لقب نهادند

آگاه کردن مادر لیلی مجنون را از وفات لیلی و رفتن مجنون بر سر تربت او

انشاگر این صحیفهٔ درد / انجام حکایت ایچنین کرد
کان پیرزن ز غم خمیده / شاخ ز نهال جان بریده
مجنون شده بی جمال لیلی / وز سر مژه گشاده سیلی
میخواند بهر نفس سرودی / میکرد روان ز دیده رودی
در اشک شده چو ارغوان غرق / پوشیده سیه ز پای تا فرق
در مقبره اش بدرد و زاری / میگفت ز روی بیقراری
کای نور دو دیده تا شدی دور / شد دور ز پیش دیده ام نور
ای حور ترا که خلد ماواست / یارب بکدام غرفه اش جاست
قد تو که بود رشک طوبی / دهقان قضا ز بهر خوبی
از روضهٔ گشت این گلشنش / برکند و نشاند در بهشتش
زان گونه حدیث گفت چندان / کافتاد ز پا چو دردمندان

برخاست چو آن اسیر محزون / شد جانب بزمگاه مجنون
ریزان ز سحاب دیده ژاله / بر چرخ رسانده آه و ناله
نزدیک چو شد بدان جگر ریش / برداشت فغان ناله زان بیش
مجنون ز فغان آن رمیده / از هر طرفی گشاد دیده
از دور بدید آن جگر ریش / شوریده زنی بصد غم خویش
از باغ و بهار دهر رسته / چون شاخ شکوفه شکسته
از بار جفا قدش خمیده / پیراهن صابری دریده
چون ماتمیان ز خرمی دور / پوشیده سیه چو گیسوی حور
مجنون چو بدرد ماتمش دید / شد جانب او و حال پرسید
کای عاجزه ماتم تو از چیست / وین ناله و آهت از پی کیست
کین سوزش و گریه تو یکسر / برسوخته دلم زد آذر
رخت تو که غرق نیل بینم / بر مرگ کسی دلیل بینم
روز تو که اینچنین سیاهست / بی مهر رخ کدام ماهست
زین گونه که خانه‌ات خرابست / از رهگذر کدام آبست
گفتش تو بی ربد مه مجنون / گویم همه حال خویشت اکنون

کاخوان دل من جگر چاک / تبعیت پی هلاک آن پاک
با او سخنم که نه ز کین است / ننگیست که موت او درینست
با او سخنی که دارم ای دوست / پیغام وفات دلبر اوست
کان لحظه گزین سرای غدار / شد لیلی خسته سوی آن دار
این بود وصیتش که یارم / برخوان و بگوی حال زارم
کان یار که خاک تیره‌اش جاست / در حجره گور بی تو تنهاست
خود را برسان که هست یارت / چون منتظران در انتظارت
مجنون ز کام گشته بی کام / خورشید رسیده بر لب بام
چون کرد نواله چنین نوش / افتاد و رمیده گشت از هوش
چون دلشده هوش یافت برجست / برزد ز دریغ دست بر دست
کای هرزه درا ز تیغ آزار / کشتی ز بی کنه مرا زار
بر من چو ندا اشتی تو خونی / کشتیم چرا بدین زبونی
زین عربده خون ز دیده میراند / بر حسب رحیل بیت میخواند
میکرد ز درد گریه زار / بر مرگ خود و بماتم یار
بر رحلت خود سماع میکرد / با هستی خود وداع میکرد

زان گونه که بود آرزویش / شد جانب تربتش بپویش
میرفت بسان باد چالاک / تا خاک رساند جانب خاک
از دور چو دید تربتش را / از راه ادب نشست از پا
خاشاک صفت شد آن نکوخو / غلطان سوی تربتش بپهلو
در تربت یار شد چو دلریش / با خود شده بود گشت بیخویش
با خویش چو آمد آن رمیده / بگشاد دو رود از دو دیده
زان نعره که میزد از دل تنگ / میرفت فغان او بفرسنگ
از حد چو گذشت نالهٔ زاک / وز غصه و درد و داغ جانکاه
بگشاد زبان چو تیغ پولاد / کز دست تو ای سپهر فریاد
روز من خسته را درین تب / دیدی که چگونه ساختی شب
خورشیدم از من نهفتی / وز نخل جها چه گل شکفتی
چون رهزن تشنه بردی آبم / بگذاشتی اندرین سرابم
از ابر بمه نقاب بستی / وز کشت امیدم آب بستی
خورشیدم اتباه کردی / روزم چو شب سیاه کردی
چون شکوه تمام کرد از درد / مستانه بدخمه سر فرو کرد

کای

کای شاخ شکوفهٔ جوانی / وی تازه نهال بوستانی
شد خاک نشین گل جوانت / در فصل بهار شد خزانت
زین نقل مکان که کردی ای ماه / شد یوسف جان مقید شاه
تا ساختهٔ بقعر منزل / اندوده شد آفتاب از گل
چون میگذرانی ای دلارا / در حجرهٔ تنگ گور تنها
چون است نهال چون خدنگت / وان لعل لب عقیق رنگت
آرایش باغ کیست وردت / وآسایش داغ کیست دردت
شمع تو چراغ محفل کیست / بزم طرب تو در دل کیست
نور تو که نور دلفروزست / خورشید کدام تیره روزست
تو مرده نه که کردی از عقل / زین خانه بخانهٔ دگر نقل
پیوند ز جسم کردی از فصل / از فرع شدی بجانب اصل
گرچه همه تن بدی ازین پیش / اکنون همه جانی ای وفاکیش
فانی شود ارچه جسم فانی / جان را بقای جاودانی
خوش زی و کنون بعیش کن زیست / دیگر بتو مرگ چون روا نیست
دور از تو مرا بحق داور / مرگ است بسی ز زیست خوشتر

این عمر که رشته ایست کوتاه / جان بسته جسم از وست ای ماه
کو تیغ جفا که از ره جود / کین رشته ز پای جان برد زود
تا زود ترا ای امید جانم / خود را بملازمت رسانم
زین گونه ورق چو خواند لیلی / بگشاد زبان که ای جهاندار
با یار خودم رسان همین دم / بر ما غم ازین ملامت و غم
این گفت و چو گفت دوست آسان / فی الحال سپرد جان بجانان
مجنون که بعشق بد نمازی / جان داد براه عشق بازی
او نیز بغم سپرد جانرا / بگذشت و گذاشت این جهانرا
آن کیست که پایمال دوران / با خاک رهش نگرد یکسان
هر گام درین ده خطرناک / جام سر صد جمست در خاک
صد حاتم طی درین ره پست / بیرون شده از جهان تهی دست
بس زنده دلی که در جهان مرد / هر گوشه صبا غبارشان برد
هر جا که بخاک سربلندیست / محتاج دعای دردمندیست
خورشید کمند زر ز افلاک / زان روی فرو گذاشت بر خاک
تا هر که بلند باشدش جاه / بالا کشدش ز قعر این چاه

ای

ای غافل پست خفته سرمست / خیز و بکمند مهر زن دست
بر چرخ چو مهر و مه علم زن / چون در سر پیران قدم زن
بر فرق ملک نشین که گوهر / از قدر ز افسریست بر سر
تا چند چو آب از لوندی / پستی طلبی ز سربلندی
زنهار چو آتش ای دلارا / رو آر بسوی ملک بالا
تا در طلب جهان خوری غم / بیگانه از خدای عالم
با حق طلبی گر آشنایی / از کار جهان طلب جدایی
با هم حق و باطل اندرین خوان / ممتنعست چو اجتماع ضدان
زنهار مبند در جهان دل / چون حاصل اوست محض باطل
این کهنه عروس سفله پرور / دارد چو تو صد هزار شوهر
زان روست جوان که هر زمانی / گیرد چو تو در بغل جوانی
از بوی خوشش تو ای جهانگیر / او از تو جوان شود تو زو پیر
چون صبح سپید سازدت موی / چون شام سیاه سازدت روی
حق جوی و مباش غافل از دین / کاینست حقیقت جهان این
ای نه پدر چهار مادر / دری ز تو نیست پربهاتر

از نفس کل و طبیعت کل / داد ایزد پاکت این تجمل
قدر تو فزون ز عرش اعظم / ظل تو محیط هر عالم
هستی ز تو یافت نام هستی / وز بهر تو شد بلند و پستی
زین گونه که شاه با اساسی / خود را ز چه رو نمی شناسی
از بهر چه سازی ای نکوبخت / در خاک چو کوه پای را سخت
از بهر جهان مشو تو درهم / درهم شود ار تمام عالم
هیچست جهان هیچ در وی / زان رو که نبسته هیچ در وی
هیچست جهان هیچ در هیچ / آزار دلی مجو بی هیچ
شاد ار ز غمت شود کس ای یار / غمگین شو و خاطری بدست آر
بر روی تو گر زند ستمگر / پیش آر بعذر روی دیگر
هرکس چو جهان نماند ای جان / زنهار مرنج و هم مرنجان
مجنون چو گذشت ازین گذرگاه / زو خلق شدند جمله آگاه
رفتند و بسی دریغ خوردند / در پهلوی لیلیش سپردند

یا رب همه را ز لطف اعظم
آمرزنده بیر ز عالم

در خاتمه کتاب و مدح حضرت شیخ نظامی و امیر خسرو دهلوی

ای سرور ملک نیک نامی / یعنی سر عارفان نظامی
خسرو که بود کمین غلامش / یک جرعه کش از رحیق جامش
سیر فلکش ز طبع انور / از گام نخست بود کمتر
خورشید صفت ضمیر آن پاک / میگشت مدام گرد افلاک
یک نکته ز علم چرخ دوار / مخفی نبدش به پیش خاطر
آب سخنش چو جان شیرین / جاریست بهر سر شرایین
شعرش بوجود مرد دانا / جا کرده چو روح در همه جا
روشن شده علم از تعینش / وز خم طبیعت اربعینش
کس را نه بغیر ازان نکوفال / پنجاه چله در چهل سال
لقمان صفت آن حکیم دانا / واقف شده از خواص اشیا
از فقه و حدیث و علم تفسیر / در خمسه تمام کرده تقریر
سیاره صفت مدام سیار / در پیکر هفت چرخ دوار
زان سیر که داشت او بگردان / خمسه ز زبر نوشت بیرون
بی محنت و رنج آن جوانمرد / آن گنج سکندری عیان کرد

مهر بخت بخلق بهر اثار   از مخزن سینه در اسرار
کام همه خسروان دران چین   زان شکر نظم ساخت شیرین
زان لیلی چند بکر موزون   شد واله‌شان هزار مجنون
آن مهر سخن چو گشت اظهر   شد دهر ز پرتوش منور
از بهر نثار آن معانی   سبوح زنان بجان فشانی
گشته همه عارفان صادق   بر خوبی آن کلام عاشق
از بهر ضیای چشم انور   بر دیده نگاشتند یکسر
کردند پی مفرح جان   آن گنج سخن بسینه پنهان
یکسر پی گفتهٔ جدیدش   گشته همه را دل مریدش
هر سوش هزار شاه سروان   بربسته کمر بخدمت از جان
جمله پی صرف آن یگانه   جان برکف و سر بر آستانه
از مایده‌های آسمانش   هر بیت که سر زدی ز جانش
دادیش بجایزه ز احسان   مال همه گنجه شاه شروان
خمسه که چو پنجه ایست پر زور   تابیدنش از خرد بود دور
در تافتنش هر آنکه زد دست   بازوی امید خویش بشکست

خسرو که یگانهٔ زمان بود   مرآت صفای عاشقان بود
چون در سخنانش زیور تاج   صد جامی و هاتفیش محتاج
در بحر کلام او صد ابرار   در غوطه ز بهر در اسرار
ابر ار گر بموسم دی   خواندند کلام دلکش وی
بارد بزمین ز چرخ سرکش   از ابر بجای برف آتش
بر اهل سخن ز کهنه و نو   بس مدح وی آنکه هست خسرو
آن روز که شاه دهلو از جود   او را در هند خمسه فرمود
آن شیفته حال از آن شنفتن   تدبیر نداشت غیر گفتن
خوش نیست چو نزد مرد آگاه   رد کردن گفتهٔ شهنشاه
هر پنج کتاب آن خردمند   برگفت بیاری خداوند
آن تحفه که بد ز عالم جان   برد و گذراند نزد سلطان
سلطانش ز راه لطف فی الحال   بخشید دو صد هزار لک مال
کردش پی جایزه حواله   مال همه هند پنج ساله
خمسه که جواب گفت خسرو   زو برد چو مه ز مهر پرتو
گر خمسه نبودی آن جوانمرد   ز افسان سخن ادا نمی‌کرد

در پنجه حمله کرد پنجه
شد با زوی او و لیک رنجه

جنباندن کوه ای دلازاد
ممکن نبود ز قوت باد

آنجا که شعاع آفتابست
انوار چراغ را چه تابست

جایی که جنیبت خسروانی بار
صد همچو مرا چه حد این کار

آنجای که بحر بی کرانست
در جنبش قطره را چه جانست

گردیده ولی درین طریقم
توفیق یکی خدا رفیقم

زد خر که من بمنزل ماه
بنمود بگنج دانشم راه

بی جور و جفا و محنت و رنج
بگشاد بچهره ام در گنج

دیدم بهزار کامرانی
گنجی پر گوهر معانی

در هر طرفش ز روی مقدار
صد مخزن پر ز در اسرار

بر گنج جهان چو یافتم دست
از محنت مفلسی دلم رست

با خویش ز صدق گفتم آندم
کای رسته ز آرزوی عالم

زین گنج گزو شدی توانا
نفعی برسان بر اهل دنیا

گنج سخنی ز در اسرار
چون ابر بخشک و تر فرو بار

خورشید صفت پی تسلی
بر خاص و عوام کن تجلی

طرح سخنی فکن دلارا
افراخته همچو چرخ اعلا

تا نام تو سالهای بسیار
ماند بنشیب چرخ دوار

در دل چو گذشت این مرادم
ایزد ز کرم مراد دادم

هر بیت که زد ز خاطرم سر
از غیب گشود بر دلی در

با آنکه بیاری حقم بود
پر درّ مراد گنج مقصود

پر غوطه ببحر فکر چو زدم
تا این در چند گرد کردم

این مخزن پر ز در مکنون
چون قصهٔ لیلیست و مجنون

آندم که منش تمام کردم
لیلی مجنونش نام کردم

چون گشت تمام شد ز یزدان
تاریخ خنیای دیده کان

صد شکر که بی بلا و بی رنج
یک گنج گهر گشودم از رنج

یارب بترحم ز رای انور
بگشا در چار گنج دیگر

سازا ز ره لطف رو سپیدم
نومید مساز ازین امیدم

این تحفهٔ رفیق هر زبان ساز | در سر بدنش چو جان روان
این طرفه سخن که با دبا قدر | گردید چو ماه طلعتش بدر
آن کز دل و جان کرم نماید | در خواندنش زبان گشاید

هست از کرمش همین مرادم
کارد بدعای خیر یادم
تم الکتاب بعون الله تعالی
وحسن توفیقه سوده
العبد شالی الکاشانی
فی منتصف شهر
رمضان المبارک
سنه اربع و تسعمائه
۹۰۴
هجریه
م

که ... ه د سع